



رمان دوروی سکه | نوشته مامان نخودچی

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

به نام او

فصل اول:

- بله؟

- سلام سهیلا جان، کجایی؟

- سلام زن دایی جون، ببخشید کلاس‌م کمی طول کشید الان راه می‌افتم، گفتین میدان بهارستان کوچه می‌خک، پلاک 35؟

- آره عزیزم، الان دانشگاهی؟

- بله.

- به علیرضا می‌گم بیاد دنبالت.

با دستپاچگی گفتم:

- نه، نه، اصلاً، زحمتشون می‌شه، خودم میام.

- با ماشین می‌آد سهیلا جون، پیاده که نمی‌خواد بیاد! قرار شد تعارف با هم نداشته باشیم ها!

از اصرار زن دایی کفری شدم و زیر لب غر زدم: «آه، این زن دایی هم چقدر گیره!»

- چیزی گفתי سهیلا جون؟

وای چه گوشهای تیزی داشت!

- من؟! نه! راستش من هنوز یه کم دیگه کار دارم معلوم نیست کی تموم بشه، برای همین نمی  
خوام مزاحم پسردایی بشم!

- باشه هر طور مایلی، پس منتظرت هستیم فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به نیمکت، با خودم گفتم: «فرمانیه کجا بهارستان کجا!» نگاهی  
به اطراف کردم وجود دختر و پسر جوان بر روی یکی از نیمکت های پارک توجهم را جلب  
کرد! ظاهراً در همین چند دقیقه ای که با زن دایی مشغول صحبت بودم آمده بودند. در  
احوالشون کنجکاو شدم، هر از گاهی پسر حرفی می زد و دختر از خنده ریسه می رفت.

درست شبیه من و بهزاد! آن روزها خودم را جزو خوشبخت ترین آدمهای روی زمین می  
دانستم، اما صد حیف که تمام آن خاطرات شیرین به یکباره تبدیل به کابوس سیاهی شد که  
هنوز هم رهایم نمی کند.

\*\*\*\*

رو به روی در سفید رنگ یک ساختمان شمالی ایستادم. دو طبقه و تقریباً نوساز با نمای آجر  
سفال، ناگهان با خانه قبلی خودمان مقایسه کردم. اصلاً قابل قیاس نبود، اینجا نهایتاً دویست

متر در جنوب تهران اما خونه ما هزار و دویست متر در یکی از بهترین مناطق تهران! از ظاهر خانه برمی آمد وضع اقتصادی دایی متوسط رو به پایین باشد.

یه لنگه ابرویم را بالا دادم و با غرور و نخوت خانه دایی را ور انداز کردم. اما یادآوری اوضاع کنونی ام تلنگری شد که باعث خالی شدن باد آن همه فیس و افاده شد. سرخورده تر از همیشه زنگ در را زدم.

- بله؟

با صدای مرد جوان در پشت آیفون دچار استرس شدم. احتمالاً پسر دایی ام بود، آب دهانم را قورت دادم، هرچی به مغزم فشار آوردم فامیلی مادرم یادم نمی آمد با صدای عصبی مرد به خودم آمدم...

- پس چرا جواب نمی دید؟ و بعد هم محکم گوشی را گذاشت. وا رفتم. اینکه گوشی را گذاشت؟! از کم حوصلگیش حرصم گرفت، توی هوای سرد مرا پشت در کاشته بود! حداقل کمی تحمل می کرد! پشتم را به در کردم و با عصبانیت زیر لب چند تا فحش نثارش کردم «گندِ دماغ، بد اخلاق، عنق عوضی، عجب مهمون داری می کنن!»

- با کی هستین خانم؟! من عوضیم؟!

برگشتم بطرفش و بدون اینکه به خودم پیام گفتم:

- پس چی، من؟! بی شعور نمی دونی تو هوای سرد من رو پشت در...

تازه به خودم آمدم خراب کاری کرده بودم اساسی! کی اینجا آمده بود؟ چرا من نفهمیدم؟

مردی حدود 30 ساله با بلوز و شلوار گرمکن سفید و سیاه، قدی متوسط در مقایسه با من که قدم صد و شصت و هشت بود چندان بلند به نظر نمی رسید، بینی سر بالا و کوچکش با صورت استخوانی و لبش کاملاً همخوانی داشت چشمانی مشکی با ابروهای گره خورده... در ذهنم جرقه ای زد علیرضا بود، چقدر عوض شده بود نه شبیه دایی بود نه زن دایی! ظاهراً همان لحظه این جرقه در ذهن پسردایی من هم زده شد چون همزمان با هم گفتیم:

- سلام پسردایی

- سلام سهیلا خانم!

من خندیدم و او به لبخندی محجوبانه اکتفا کرد.

سکوت بینمان برقرار شد گویی ذهن هر دوی ما به گذشته ها پرکشید. ده سالی می شد که یکدیگر را ندیده بودیم. بالاخره سکوت کوتاه ما توسط او شکسته شد.

- ببخشید دیر شما را شناختم.

- شما هم من رو ببخشید، چهره تون خیلی عوض شده اصلاً بجا نیاوردم، راستش فکر کردم که اشتباه اومدم!

- حالا خواهش می کنم بفرمایین داخل!

- متشکرم.

وارد حیاطی کوچک و تمیزی شدیم، دو تا باغچه کوچک با درختانی لخت و بی برگ که موسم زمستان را یاد آوری می کردند در وسط حیاط نگاه هر بیننده ای را به سوی خودش می کشید!

ساختمان آجر سفالی که دیوارهای آن به طرز جالبی با برگهای چسب که پوشیده شده بودند زیبایی خاصی به حیاط داده بود.

- بفرمایین دختر عمه خیلی خوش آمدین.

- ممنون ببخشید بد موقع اومدم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه.

- زن دایی نیستن؟

- نه، مراسم ختم یکی از دوستاش رفته، تا نیم ساعت دیگه برمی گرده. شما بفرمایین بشینین، من الان برمی گردم!

روی مبل نشستم و با سرعت، تمام خانه را از نظر گذراندم! پذیرای دو قالی دوازده متری کرم و یک نه متری قهوه ای رنگ خورده بود. دو تا اتاق خواب، یکی در نزدیکی آشپزخونه و دیگری در کنار پله های باریکی که به طبقه دوم راه داشت و یک دست مبل راحتی معمولی قهوه ای رنگ با پرده های نباتی، در عین سادگی و ارزانی جلوه ای زیبا به خانه داده بود. کمی روی مبل جا به جا شدم. خانه گرمشان کلافه ام کرده بود برای رهایی از گرما روسری و پالتویم را در آوردم. علیرضا کمی طول داد، سرم رو انداختم پایین و انگشتم رو دور حلقه نامزدیم که خیلی دوستش داشتم، چرخاندم و منتظر شدم تا پسر دایی عزیز از آشپزخانه دل بکند و بیاد. به گمانم کمی خجالتی بود.

- خیلی خوش ...

سرم رو بالا کردم و علیرضا را سینی به دست درحالیکه هاج و واج نگاهم می کرد دیدم!

بی اختیار نگاهم به روسری روی پایم افتاد، تازه علت تعجب پسر دایی را فهمیدم. بستگان مامان همه مذهبی بودند و هیچگاه بدون پوشش جلوی نامحرم ظاهر نمی شدند. البته مادرم به لطف وصلت با خاندان حامی از این قاعده مستثنی بود. خجالت زده و با سرعت روسریم را سرم کردم.

- ببخشید حواسم نبود!

علیرضا بدون حرفی سینی چای را روی میز جلوی من گذاشت و گفت:

- عذر می خوام تنهاتون می دارم، باید برم جایی کار دارم، شما راحت باشید.

رفت و من به چای خوش رنگی که در سینی نقره ای زن دایی جای گرفته بود خیره ماندم.

\*\*\*\*

بدنم را کشیدم و با رخوت از تخت بلند شدم. با گیجی نگاهی به اتاق انداختم. هرچه می گذشت هوشیارتر می شدم و عمق فاجعه را بیشتر درک می کردم. با کف دست راستم روی گونه ام زدم.

بلند به خودم نهیب زدم:

- خاک تو سرت کنن سهیلا، از همه جا باید توی اتاق این پسر از هوش می رفتی!!

وقتی علیرضا رفت، از آنجایی که فضولیم گل کرده بود تمام خانه ای را که باید چند صباحی در آن زندگی می کردم را جستجو کرده بودم و البته مهمترین قسمت فضولیم اتاق پسر دایی دکترم بود. و بعد از زور خستگی همین جا خوابم برده بود! از خودم عصبانی شدم، از وقتی

آمده بود خراب کاری پشت خراب کاری! حتماً فکر می کرد دختر عمه اش یه تخته اش کم است!! با باز شدن آهسته در، افکارم بهم خورد.

زن دایی نرگس به آرامی سرش را از لای در وارد اتاق کرد. با دیدن من که مثل تندیس اسکار سیخ وسط اتاق ایستاده بودم، متعجب لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم بالاخره بیدار شدی!؟

شرمگین لبخندی زدم و گفتم:

- بله همین الان!

زن دایی کاملاً وارد اتاق شد دستانش را برای به آغوش کشیدنم از هم باز کرد و بالحن شوخی گفت:

- پیر اینجا!

به طرفش رفتم و خودم را در آغوش گرمش انداختم. سال ها بود دلتنگ یک آغوش گرم بودم. حس خوبی داشتم که قابل توصیف نبود. آن لحظه دلم برای دیدن مادرم پر می کشید. با آنکه مادرم همیشه حریمی بین من و خودش برقرار کرده بود و من هیچگاه نتوانستم از مرزهای آن عبور کنم اما دلم برای آن قانون های نانوشته و سخت گیرانه که بین مادر و دختر بسته شده بود تنگ بود. یادآوریش بهانه ای برای سرازیر شدن اشکهایم شد.

- گریه می کنی؟

- یاد مامانم افتادم همیشه می گفت؛ شما بهترین دوستش بودین.



- خدا رحمتش کنه، راست می گفت دوستی من و الهام از نوجوانی بود.

- دلم براش تنگ شده زن دایی.

- الهی قربونت برم تو اولین فرصت با هم می ریم سر خاکش.

خودم را از آغوشش جدا کردم با انگشتانم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- شرمنده، ناراحت شدین؟

لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بی قراری تو ناراحتم می کنه، طاقت دلتنگی هات رو ندارم. برو صورتت رو بشور، شام حاضره راستی مانتو و شالتم گذاشتم روی صندلی!

بوسه ای بروی گونه ام زد و رفت.

زن دایی را چند ماه پیش با دایی سر خاک مامان منیره، مادر پدر، دیده بودم البته بدون علیرضا، برعکس آخرین باری که علیرضا را دیدم دقیقا ده سال پیش توی جشن تولدم بود. طبیعی بود چون بعد از اتفاقاتی که توی تولدم افتاد. مادرم با بستگانش قطع رابطه کرد. مادرم زن کم حرف و تو داری بود و از گذشته ها چیزی بروز نمی داد. در مورد فامیل و اقوامش هم چیزی نمی گفت فقط گاه گذاری از خاطرات دوران نوجوانی و جوانی که با نرگس خانم داشت حرف می زد. زن دایی نرگس زن مهربان و دوست داشتنی بود. سر خاک مامان منیره آنقدر دلداریم داد و غرق در محبتم کرده بود که به جرأت می تونم بگم هیچ یک از بستگانم اینگونه نبودند البته به استثنای عمه فروغ مهربانم که حال خودش خیلی بدتر از من بود و یکی را می خواست که او را دلداری دهد!

دایی و خانمش سر خاک از من قول گرفتند که مدتی کنار آنها زندگی کنم.

با یادآوری قیافه زن دایی بارقه ای از امید در دلم نشست. نگاهم را به سوی شال و مانتویم که روی صندلی بود انداختم، از زیر کی اش خنده ام گرفت، با آوردن لباسهایم با زبان بی زبانی به من فهمانده بود که اینجا نامحرم است و یه وقت بی حجاب نیایی!

سر سفره زیرچشمی علیرضا را می پاییدم. نمی دانم چرا ازش خجالت می کشیدم؟! با مردای دور و برم خیلی فرق داشت. اصلاً نمی دانستم چه جوری در مقابلش رفتار کنم. نفهمیدم از اینکه بی اجازه توی اتاقش رفته بودم عصبانی بود یا نه؟! ظاهرش که این طور نشان نمی داد، چهره کاملاً خونسرد و عادی! البته اتاقش چیزِ بخصوصی نداشت جز یه عالمه کتاب و یه تخت و یه میز تحریر و یه قاب خاتم کاری که با خط زیبای نوشته شده بود (یا علی) و به دیوار زده شده بود. اما این توجیه خوبی برای فضولیم نبود اگه نادر بود من را می کشت.

- پس چرا نمی خوری دایی جان؟

با صدای دایی افکارم خط خطی شد.

- دوست نداری سهیلا جان؟

- چرا اتفاقاً عالی شده، منتها من زیاد اشتها ندارم!

- اگه نخوری به این دکترمون می گم آمپولت بزنه ها!

بعد هم با چشم اشاره ی به علیرضا کرد و ریز ریز خندید. حرکات زن دایی خیلی دل نشین بود. بیچاره علیرضا سرش پایین بود و با دلخوری گفت:

- مامان!

دوباره توی نخ پسردایی رفتم. با تحسین نگاهش کردم با همین امکانات معمولی توانسته بود مدارج عالی علم را طی کنه و باعث افتخار پدر و مادرش شود. یاد پدرم افتادم چه آرزوهایی برای نادر داشت، چقدر خرجش کرد، اما صد حیف که همش بی نتیجه بود. نادر تنها توانست فوق دیپلم کامپیوترش را از دانشگاه آزاد بعد از چهار سال بگیرد! مطمئنم اگر پدرم جای دایی بود چه کارها که برای تک دانه اش نمی کرد! علیرضا خیلی ناگهانی سرش را بلند کرد و با نگاهش غافلگیرم کرد. دستپاچه لبخندی ملیح زدم اما او بدون هیچ عکس العملی سرش را پایین انداخت. از بی تفاوتی اش حرصم گرفت، حداقل می توانست یه لبخند در جواب لبخندم بزند! تازه به حرفهای مامان رسیدم که می گفت: «این مردای مذهبی آدمای بی احساسی هستند.»

لابد لبخند به دختر عمه از گناهان کبیره بود که آقا اینجوری کرد!

تا پایان شام دیگر به پسر دایی سر به زیرم توجهی نکردم.

- ظرفا دیگه با من؟

- حالا اونقدر ازت کار بکشم خودت بذاری بری، فکر کردی برای چی خواستم بیای خونه ما؟! برای کلفتی دیگه!

خندیدم در همین حین صدای علیرضا بلند شد:

- مامان جوراب قهوه ای هام کجاست؟

زن دایی با دلخوری گفت:

- می بینی سهیلا سی و یک سالشه هنوز مثل یه بچه باید تر و خشکش کنی، نمی دونم کی می خواد زن بگیره و منو راحت کنه، قربون دستت جوراباش روی شوفاز آشپزخونه همین گوشه ست، خوشم نمی آد مردا بیان توی آشپزخونم. پیرشی مادرا!

بهترین فرصت برای عذرخواهی بود، دوست نداشتم فکر کنه دختر فضول و بی ادبی هستم!

- بفرمایین!

- ا... شما چرا زحمت کشیدین؟

دستش را دراز کرد تا آن ها را بگیرد اما وقتی تعللم را دید پرسش گرانه نگاهی گذرا به من کرد. با خجالت گفتم:

- یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

با تعجب گفت:

- برای چی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- به خاطر امروز!

- من که نمی فهمم شما چی می گین.

- حرفای پشت در... و اینکه من بدون شما رفتم روی تختون خوابیدم. می دونید من اصلاً آدم فضولی...

ناگهان میان حرفهام با تعجب گفت:

- منظورتون چیه که بدون من رفتین توی تختم...

متعجب نگاهش کردم تا گوشه‌هایش سرخ شده بود. بعد در حالی که با صدایی که از فرط نخندیدن می لرزید گفت:

- با اجازه

و با عجله به سمت اتاقش رفت و من را مات و مبهوت تنها گذاشت!؟

اخمهام درهم شد. چرا اینطوری کرد؟ کجای حرفم خنده دار بود؟ اما ناگهان یه چیزی مثل برق توی ذهنم اومد، ای وای من گفتم: «بدون شما رفتم خوابیدم.»

«خدایا من چرا این قدر خرفت و کودن شدم؟!»

- سهیلا! علیرضا کجا رفت؟

- رفت اتاقش.

- وا، چه زود می خواد بخوابه! تو هم برو مادر طبقه بالا، اتاقت آماده اس، کم و کسر داشتی به خودم بگو.

حدود یک ماه از حضورم در خانه دایی اسد می گذشت، هرچه بیشتر در کنار آن ها بودم، علاقه ام به آنها بیشتر می شد. از تعاریفی که پدر و مادر از روحیات و اخلاقیات آنها می کردند و البته برخورد آنها در شب پر ماجرا که به خوبی به یاد دارم، همیشه فکر می کردم با آدم های امل و خشک مذهب و به قول پدرم خرافاتی طرف هستم. اما در این مدت کم، متوجه چیزهای شده بودم که من را دچار شوک بزرگی کرده بود. من نه تنها از نوع زندگی آنها بدم نمی آمد، بلکه مدل زندگی آن ها را به مدل زندگی خودمان ترجیح می دادم؛ نوعی آرامش در زندگیشان بود که من قبلاً تجربه نکرده بودم.

خانه دایی از دانشگاه دور بود و من برای رسیدن بموقع به کلاس هایم، مجبور بودم صبح زود بیدار شوم. با دیدن ساعت نه و پنجاه دقیقه فهمیدم خیلی دیر کردم و باید خودم را برای جواب دادن به غرغرای المیرا آماده می کردم. صدای زنگ گوشی بلند شد با دیدن شماره المیرا تندتر قدم برداشتم.

- بله؟

- بله و بلا، کجایی؟

- سلامت رو خوردی بی ادب؟... الان دقیقاً تو دانشگاه، کنار تریا، رو به روی یه دختر اخمو و دمغ ایستادم. سرت رو بالا کن من رو می بینی.

با دیدن من به سرعت مکالمه را تمام کرد. وای که این المیرا چقدر اقتصادی بود! وقتی کاملاً نزدیکم شد بجای سلام و احوالپرسی گفت:

- زودتر می گفتم پول موبایلم زیاد می شه!

- چطوری اقتصاد؟ کله سحر اومدی دانشگاه چه غلطی بکنی؟ منم از خواب ناز انداختی؟

- سلام! ببخشید که انتخاب واحد داریم ها!

- باشه تسلیم.

- حالا پاشو بریم انتخاب واحد کنیم، بعد اینقدر با هم فک بزنی که خودمون از نفس بیفتیم!

المیرا بهترین دوستم بود، اگرچه از نظر تیپ و عقیده از زمین تا آسمون بینمان تفاوت بود، اما مثل خواهر نداشته ام، دوستش داشتم، یکسال از من بزرگتر بود، از ابتدای ورودمان به دانشگاه تا امروز که دومین ترم دوره فوق لیسانس ادبیات نمایشی را شروع می کردیم با یکدیگر دوست شده بودیم و همیشه و همه جا با هم بودیم. پدرش جانباز شیمیایی بود و شش سال پیش شهید شده بود، المیرا با مادرش تنها زندگی می کرد، یک بار از المیرا پرسیدم: «چرا از وضعیت پدرت برای تحصیل استفاده نکردی؟» اخم می کرد و می گفت: «مگه بابایم بخاطر پیشرفت من تو درس و مدرسه رفت شهید بشه؟ اینجوری خون پدرم بی ارزش می شه و فکر می کنم پدرم بخاطر هیچی جونش رو از دست داده» آنها هیچ گاه از امکانات بنیاد شهید و جانبازان استفاده نکرده بودند. کارای انتخاب واحد را با هزار مشقت انجام دادیم و یه جای دنج را برای فک زدن انتخاب کردیم.

- چه خبر؟

- چی خبر؟

- مسخره! خواستگاری را می گم.

- آها! هیچی جواب رد دادم.

-!... چرا؟

- ول کن سهیلا! تو چیکار می کنی؟ خونه داییت چطوره؟ چه جوری ان؟

- خیلی بهتر از اون چیزی ان که فکر می کردم، از همون اول اونقدر باهام صمیمی شدن که انگار چند سال داریم با هم زندگی می کنیم. خیلی بهشون علاقه پیدا کردم.

- تو که می گفتی نمی دونم چه جوری با اخلاقیاتشون کنار بیام. مدل زندگی ما با اونها خیلی فرق داره؟!

- خوب الانم می گم! منتها...

- منتها چی؟ مدل زندگی اونا بهتره یا مال شما؟

با کلافگی گفتم:

- چه می دونم!

- می خوام نظرت رو بدونم، حالا که تو جمع یه خانواده مذهبی هستی دیدت چقدر نسبت به اون ها عوض شده؟

با دلخوری گفتم:



- منظورت از پیش کشیدن این حرفا چیه؟

- کنجاوم فقط همین، دوست نداری نگو!

- آره من اعتراف می کنم اون جوری که فکر می کردم نیست. اما بهت بگم موافق زندگی کردن اون ها هم به این مدل نیستم. تمام درهای خوشی را به روی خودشون بستن، نه هیجانی نه لذتی... نه ماهواره ای، نه دوست پسری، نه دوست دختری، نه مهمونی درست حسابی ای! مثلاً همین پسردایی توی این یه ماه دو کلمه نتونستم مثل آدم باهاش حرف بزنم. تمام جواباش کوتاه و مختصره! خیلی گرم نمی گیره توی همون مکالمه کوچیک تمام مدت چشماش همه جا هست الا به من! اصلاً نگام نمی کنه!

اینها حرف های زبانم بود اما حرف های دلم چیز دیگری بود.

«آره جون خودت، خودتم خوب می دونی آرامشی که توی زندگی اینا هست توی خونه ما نبود. اگه اینا یک خانواده بی بند بار بودن حتی یک لحظه هم نمی تونستم اونجا بمونم. در این یک ماه که توی احوالات پسرداییم دقیق شدم حتی یکبار هم به من خیره نشده بود، مگر بطور اتفاقی نگاهمون با هم تلاقی می شد، زمانی که تنها بودیم هر جور شده می رفت بیرون، چقدر مؤدبانه و سنگین با من رفتار می کرد. رفتارش زمین تا آسمون با رفتار رهام، پسرعموم که همیشه حرف ها و شوخی های مبتذل با من می کرد فرق داشت.

- کجا رفتی سهیلا؟

- داشتم به پسرداییم فکر می کردم.

با شیطنت لبخند زد و گفت:

- ا... نکنه خبریه کلک؟

برای اینکه دستش بندازم با هیجان گفتم:

- اتفاقاً طرف دکتره، متخصص زنان و زایمان، دیوونه ام کرده المیرا، قد صد و نود، چهارشانه، سبزه نمکی، ابروهای مشکی با چشمای قهوه ای، بایه ریش پرفسوری، اگه بینی عاشقش می شی!

المیرا با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- تا اونجا که می دونم تخصص زنان و زایمان را به مردا نمی دن!

- چرا دوباره جدیداً می دن

- ولی من مطمئنم!

ظاهراً گند زدم. باید سریع ماست مالی می کردم.

-آره اما علیرضا مدرکش رو از سوئیس گرفته.

المیرا چشمانش گرد شد و گفت:

- پس وضعشون خوبه؟

المیرا هم حسابی گیر داده بود! از حالاتش مشخص بود بد جوری شک کرده! آخه قبلاً در مورد دایی با هم حرف زده بودیم. با لبخند تصنعی گفتم:

- بورسیه بود!

ظاهراً المیرا دست از کنجکاوی برداشته بود که ناگهان به صورتم براق شد و درحالی که چشمانش را ریز کرده بود پرسید:

- راست می گی؟

- آره بورسیه سوئیس بود.

به نظرم یه شوخی، ارزش این همه دروغ را نداشت اما باید تا تهش می رفتم. خدایا علیرضای جنوب تهرانی کجا سوئیس کجا!

- اونو نمی گم، واقعاً علاقمند شدی؟

- آها، آره بهش علاقه مند شدم.

- ولی تو از نظر اعتقادی اصلاً قبولش نداری اونم تو رو!

- ولی تپیش خیلی به دلم نشست، خوشگله.

با نگاه عاقل اندر سفیه گفت:

- چون خوشگله؟

- بی خیال.

- اون چی؟ چیزی گفته؟

کاملاً حفظ ظاهر کردم و با ناراحتی گفتم:

- نه، اون که پا جلو نمی ذاره مجبورم خودم یه کاری بکنم.

المیرا که تا آن لحظه خودش را نگه داشته بود کاسه صبرش لبریز شد و جیغ زد:

- چی؟

- همون که شنیدی می خوام خودم پا پیش بگذارم!

- غلط می کنی ابله بی آبرو!

خیلی جدی گفتم:

- خلاف شرع که نمی کنم می خوام ازدواج کنم.

- زده به سرت سهیلا؟!!

المیرای ساده کاملاً باور کرده بود. خیلی عصبانی شده بود، برای اینکه بیشتر عصیانش کنم، گفتم:

- دوستش دارم.

تا المیرا خواست سیل نصیحت هایش را به سویم روانه کند، موبایلم زنگ خورد و به اجبار ساکت شد.

با لوندی جواب دادم:

- بله؟

نگاه غضبناک المیرا لحظه ای روی صورت میخ شد. و سپس با چندش رویش را از من برگرداند.

- سلام دختر عمه

- سلام حالتون خوبه؟

- متشکرم، مزاحمتون شدم بگم من می آم دنبالتون دانشگاه!

- نه شما زحمت نکشین خودم میام.

- خواهش می کنم، تا چه ساعتی کار دارین؟

- کارای انتخاب واحدم تموم شده دیگه کاری ندارم.

- پس من تا یک ساعت دیگه جلوی دانشگاه منتظرتون هستم.

- باشه ممنون خداحافظ.

المیرا مشکوکانه نگاه می کرد در آخر طاقت نیاورد و مثل مادرهایی که می خواهند مچ بچه ایشان را بگیرند. پرسید:

- کی بود؟

- خودش بود، علیرضا، می خواد بیاد دنبالم!

نفسش رو داد بیرون و با تحکم گفت:

- این کارا آخر عاقبت نداره، اگه دوست داشته باشه که بالاخره خودش به حرف میاد اگه چیزی بروز نداد یعنی بهت علاقه نداره، تو بشین سر جات یه خری پیدا می شه بیاد تو رو بگیره، نگران نباش نمی ترشی!

- آخه...

- آخه بی آخه همین که گفتم و گرنه دیگه اسم من رو نبر!

- خیلی خب بابا!

- قول؟

- قول می دم! پاشو بریم یه چیزی بخوریم وقتی اومد دنبالم، تو رو هم با خودمون می بریم.

- اتفاقاً خیلی مشتاقم بدونم این آقا چه تیپیه که این جور خل و چلت کرده! تو اصلاً اهل این حرفا نبودی!

تو دلم بهش خندیدم و با ناراحتی ساختگی گفتم:

- برام دعا کن المیرا!

المیرا نگاهش سرزنش بار به من کرد و گفت:

- خجالتم خوب چیزیه!

سپس نیم ساعت کامل، من رو نصیحت کرد و می گفت: «مردا از زن سبک بدشون میاد، زن باید غرور داشته باشه، با شخصیت باشه» و... از این قبیل نصیحت های مادر بزرگانه! هر چند قلباً بخشی از حرف های المیرا را قبول داشتم و شخصاً خود را دختری سبک نمی دانستم. بطوری که همیشه بستگان پدر بخصوص رهام و نادر داداشم به من می گفتند:

- ننه سهیلا!

بعد از خروج از دانشگاه با دیدن مزدا سه ی سیاه رنگ علیرضا به المیرا اشاره کردم.

- اوناهاش اونجاست.

- مثل ماشین قبلی توئه، سهیلا!

راست می گفت، جالب بود که خودم به این موضوع توجه نکرده بودم. سال اول ورودم به دانشگاه پدر برایم خریده بود تا سال سوم داشتمش، اما بعد از شکست مالی پدرم مجبور به فروشش شدیم. هر چند پدر ظاهراً راضی نبود اما می دانستم اوضاع آن قدر وخیم است که دیر یا زود به پول ماشین من هم محتاج می شد. بعد از دیدن ماشین یک سؤال بدجوری در ذهنم رژه می رفت: «یعنی علیرضا از عمد همچین ماشینی خریده تا داغ منو تازه کنه؟» اما اون که اصلاً با ما معاشرت نداشت و مطمئناً نمی دانست که ماشین قبلی من هم دقیقاً همین مدل و همین رنگ بود!

سعی کردم افکارم را دور بریزم و خوش بین باشم. دست المیرا را از زیر چادرش گرفتم و به سمت ماشین رفتیم. همزمان با نزدیک شدن ما، علیرضا به رسم ادب از ماشینش پیاده شد. قیافه المیرا از فرط تعجب دیدنی بود. مردی که می دید مردی متوسط با استخوان بندی معمولی، پوست روشن و چشمان سیاه بود و ته ریش که چانه اش را پوشانده بود و خیلی با

نمکش می کرد. علیرضا هیچ وقت ریشش را با تیغ نمی زد اما مرتب با ماشین تراش کوتاه می کرد و اجازه نمی داد بلند شود. برعکس نادر که علاوه بر اینکه صورتش را شش تیغ می کرد ابروهاشم بر می داشت.

المیرا که متوجه شده بود چهره ای که من برایش شرح دادم صد و هشتاد درجه با این چهره ای که مقابلش قرار گرفته فرق داره دستپاچه شد و آنقدر ناشیانه جواب سلام و احوالپرسی علیرضا را داد که او هم متوجه حالت غیرعادی المیرا شد و تعجب کرد. توی ماشین با قیافه گل انداخته المیرا نتونستم خنده ام را نگه دارم و خندیدم.

المیرا بازویش را محکم به پهلویم زد و خیلی آهسته و البته با حرص گفت:

- کوفت، من رو سرکار می گذاری؟! اون قصه پر سوز و گدازت همه کشک بود دیگه؟!

- به جان الی خیلی وقت بود این جووری کسی رو سرکار نذاشته بودم خیلی حال داد.

- از بس تعجب کردم مثل منگولا جوابش رو دادم، الهی ذلیل شی سهیلا که آبروم رو بردی.

تا مسیر خونه المیرا، یک ریز می خندیدم. المیرا هم از خنده من بالاخره خنده اش گرفت ولی خیلی آهسته و ریز ریز خندید. موقع خداحافظی خیلی مؤدبانه و معقول با علیرضا خداحافظی کرد تا جبران احوالپرسی مسخره ی نیم ساعت پیشش را کرده باشد و سپس رو به من آهسته گفت:

- خداحافظ روانپزش!

منم بلند با ادا گفتم:



- بی جنبه.

که دیدم علیرضا سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

توی ذهنم یک بیمارستان زنان و زایمان را مجسم کردم.

آقای دکتر علیرضا شهریاری در اتاق وضع حمل و مشغول به دنیا آوردن نی های یک زن!

«یک، دو، سه... ده تا نی خوشگل، وای خانم بهتون تبریک می گم شما ده قلو دارین!»

«متشکرم آقای دکتر، همیشه می دونستم شوهرم مرد قویه!»

یکی از نی های را گرفته مشغول قربون صدقشه: «گوگولی، مگولی»، ناگهان یکی از نی ها روی دکتر خیس می کنه!

مامانه می گه: «وای خدا مرگم!» و دکتر علیرضا شهریاری با خنده می گه: «آب روشنایی خانم.»

از فکر کردن به افکارم ناگهان با صدای بلند خندیدم و هیچ سعی هم برای کنترلش نداشتم ناگهان چشمم از آینه به اخمهای گره خورده و صورت عصبانیش افتاد. گویی متوجه سنگینی نگاهم شد و برای لحظه ای چشمان پر از خشمش را به چشمانم دوخت. با دیدن قیافه ترسناکش لبخند روی لبم ماسید، سعی کردم با دیدن خیابان ها دیگر چهره ی احمالودش را نبینم. این چهره اش برایم تازگی داشت.

- ممنون پسردایی

با سنگینی فقط به تکان دادن سرش اکتفاء کرد. بدون هیچ حرفی!

ناراحت شدم و از ماشین پیاده شدم انتظار این رفتارش را نداشتم که صدایم زد:

- سهیلا خانم چند لحظه؟

به طرفش رفتم. کلافه توی ماشین نشسته بود سرم را به طرف شیشه ماشین خم کردم و منتظر شدم. همان طور که به جلو چشم دوخته بود با لحن سرد و آزار دهنده ای گفت:

- می شه خواهش کنم از این به بعد اگه خواستین با دوستاتون تفریح کنین و دیگران را دست بندازین روی من یکی حساب باز نکنین؟

کلماتش مانند پتکی سنگین روی سرم فرود آمد هنوز این حرفا را هضم نکرده بودم که ادامه داد:

- من آدم جدی هستم خانم به ظاهر محترم، حوصله سبک بازیهای شما را ندارم. لطفاً تا وقتی مهمان ما هستین مراعات حال بنده را بکنید.

بغض کردم، نفسم در نمی آمد، انگار تازه نقاب از چهره اش انداخته بود، اون همه ادب و احترام کجا رفت؟ چرا این طوری شد؟ مگه من چیکار کردم؟ چرا فکر کرد داریم اون رو مسخره می کنیم؟

با قدمهای لرزان به سمت مخالف خانه قدم برداشتم. احساس می کردم بیرونم کرد، دیگر نمی توانستم به آنجا برگردم. بتی که از اخلاق و کردارش برای خودم ساخته بودم را شکستم، خردم کرده بود، هنوز صدایش توی گوشم بود خانم به ظاهر محترم! در مورد چه فکر می کرد من که همچون دختری سر بزیر و آرام کنار آنها زندگی کرده بودم. هیچ سبکسری از خودم نشان نداده بودم! یعنی در نظر او چون بدون چادر بیرون می رفتم یا چون نماز نمی خواندم به ظاهر محترم بودم!

- سهیلا جان! کجا می ری؟

صدای زن دایی در کوچه طنین انداز شد. بار دیگر صدایم کرد. به ناچار برگشتم. با چادر نمازش دم در حیاط، ایستاده و نگران نگاهم می کرد. احساسم می گفت: «برو و نذار غرور و شخصیتت پایمال بشه.» عقل نهیب می زد: «سر ظهر کدوم گوری می خوای بری؟! عقل پیروز شد. از ادامه راه منصرف شدم و به سمت خانه برگشتم.

- سهیلا جان! کجا می رفتی؟

با لبخند تصنعی گفتم:

- یه خرید جزئی داشتم.

با تعجب گفت:

- خوب به علیرضا می گم برات بخره.

- نه حالا بعداً می رم. بریم تو!

- خب حتماً مهم بود که سر ظهر می خواستی بری.

- نه پشیمون شدم. حالا وقت زیاده!

زن دایی مشکوکانه نگاهم کرد، قانع نشده بود. با این حال چیز دیگری نپرسید و رفتیم داخل، اصلاً دلم نمی خواست در آن لحظه با علیرضا رو به رو بشم. اما بلاچار سر سفره ناهار باید تحملش می کردم. با اخمهای درهم رفته ناهار را کوفت کردم. چند باری متوجه نگاه های

کنجکاو زن دایی که گاهی به من و گاهی به پسرش می انداخت شدم اما به روی خودم نمی آوردم.

بعد از شستن ظرفا به طبقه بالا پناه بردم. در طبقه بالا به جز اتاق من، یه حمام و یه اتاق مخصوص مهمانها بود. بالا یه جورایی در دست من بود. گاهی زن دایی بالا می آمد ولی دایی و پسرش اصلاً چیزی که رضایت من رو خیلی جلب می کرد وجود حمام بود که مختص خودم شده بود. چند ماه پیش دایی خونه را بنایی کرده بود و این حمام جدید تأسیس شده بود اما با ورود من، خانواده دایی از همان قدیمی که طبقه پایین بود استفاده می کردند.

تصمیم داشتم قبل از خواب یه دوش اساسی بگیرم. با ورودم به حمام متوجه گفتم و گو میان زن دایی و پسرش شدم. برای اینکه صداها را واضحتر بشنوم گوشم را نزدیک هواکش گذاشتم.

- تا نگی چی شده که من از اینجا نمی رم.

- هیچی مادر من.

- پس اخمهای تو و سهیلا بی دلیل بود؟!

علیرضا با کلافگی گفت:

- خانم تا بهش می گی بالای چشمت ابرو بهش برمی خوره، این بچه پولدارا همشون لوس و نرن.

- چرا اینجوری حرف می زنی؟ مگه بهش چی گفتی؟

- گفتم یکم سنگین تر باشه، از وقتی نشسته تو ماشین هرهر می خنده!

- زشته مادر، مهمونه! اصلاً به تو چه؟

- مامان ول کن تو رو خدا حوصله ندارم. امشبم کشیک دارم می خوام استراحت کنم.

زن دایی با دلخوری گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

بی خیال دوش شدم. چپیدم تو اتاق! از شنیدن این حرفا حس بدی به من دست داد. از اینکه این جور درباره ام فکر می کرد، رنجیده شدم. یه دختر پولدار لوس و نر! اما این عادلانه نبود من دختر با وقاری بودم، خندیدن با دوستم دلیل سبکی من بود؟ حرفهای علیرضا مداوم در گوشم زنگ می زد، ازش بدم اومد. تا بعدازظهر سرم را به درس خواندن بند کردم.

روی تخت نشسته بودم که صدای در بلند شد.

- بله؟

در باز شد و زن دایی وارد اتاق شد و گفت:

- هنوز حاضر نیستی؟ الان خواهرم اینا میان زود باش دیگه مادر.

کلافه گفتم:

- حتما باید باشم زن دایی؟

- باز که دختر بدی شدی!

اصرارم برای نیامدن بی فایده بود، از وقتی آمده بودم اینجا زن دایی مدام من رو با خودش مهمانی و روضه و سفره و... می برد. می گفت برای روحیه ام مناسب است. در حالی که نمی دانست این قبیل مهمونی های کسل کننده اصلاً برایم جالب نیست اما به خاطر دلخوشی اش تا جایی که می توانستم همراهی اش می کردم!

- باشه الان حاضر می شم.

با گیجی نگاهی به لباسام کردم. یه دست کت و دامن سورمه ای بهترین انتخاب بود.

پوست سفید با موهای خرمایی، لب های نسبتاً کلفت و صورتی، با رنگ چشمان قهوه ای روشن، شبیه مادرم بودم با این تفاوت که مادرم سبزه بود و من پوست سفیدم را از پدرم به ارث برده بودم!

کت و دامن سورمه ایم را با روسری ساتن سفید پوشیدم. اول می خواستم پای بدون جوراب برم ولی منصرف شدم و یه ساق کلفت مشکی پوشیدم. هر چند دامن خیلی بلند بود اما این طوری بهتر بود. هم ساده بود هم پوشیده!

مختصری هم آرایش کردم. دستبند دانه تسیجی را هم دستم کردم حالا دیگه تکمیل بودم.

«خوشگل شدی سهیلا خانم!»

با ورودم به پذیرایی و دیدن دو خانم بسیار محجبه به طوری که که چهره اشون زیاد قابل تشخیص نبود هول شدم و به سرعت موهایم را زیر روسری دادم. هر دو با دیدنم بلند شدند و با هم روبوسی کردیم.

کنار زن دایی جای گرفته بودم که تازه متوجه علیرضا و یه پسر جوان در مبلهای رو به رویم شدم.

با دیدن آنها مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم در حالی که لبخند بروی لبانم نشسته بود. بدون اینکه کوچکترین محلی به علیرضا بدم. خیلی صمیمانه با آن جوان احوالپرسی کردم. البته ظاهراً این صمیمت برای آن جوان عجیب بود و چهره اش رنگ تعجب به خود گرفت و من خجالت زده سر جایم نشستم.

مهمانان زن دایی، مهری خانم خواهرش به اتفاق دخترش هانیه و پسرش حامد بودند! شوهرش مهندس نفت بود و در جنوب زندگی می کردند بعد از فوت همسرش با بچه هایش حدود دو سالی می شد که به تهران آمده بودند.

زن دایی و مهری خانم به بهانه خیاطی ما جوانها را تنها گذاشتند. مسلماً اگر در بین اقوام پدرم بودم کلی بگو و بخند داشتم ولی نمی دانم میان سه تا آدم مذهبی چه کار باید می کردم؟

میان افکارم گیر کرده بودم که هانیه گفت:

- شما قبلاً با حامد آشنا بودین؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه، دفعه اوله می بینمشون.

- احوالپرسی تون که یه چیزه دیگه می گفت؟

تازه فهمیدم هانیه از حرفهایش منظور خاصی را پیگیری می کند.

با لحن سردی که از خوش رویی لحظات پیش خبری نبود گفتم:

- شما اشتباه برداشت کردید.

- که اینطور!

آنچنان خصمانه این حرف را زد که مثل روز برام روشن بود که از من خوشش نیاید.

دیگر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. حوصله ام داشت سر می رفت. هانیه همراهِ فوق العاده خسته کننده ای بود. بی اختیار آه بلندی کشیدم که حامد سرش را بلند کرد و با لبخند نمکی گفت:

- فکر کنم سهیلا خانم خیلی حوصله اشون سر رفته؟

علیرضا نگاهی گذری به من کرد که دوباره حامد گفت:

- هانیه چرا با سهیلا خانم حرف نمی زنی؟

هانیه هم با گستاخی تمام گفت:

- فکر نمی کنم بین من و سهیلا جون موضوع مشترکی برای حرف زدن وجود داشته باشه.

عصبانی شدم. پیام به خوبی دریافت شده بود لابد خودش مادر مقدس بود منم یه کافر بت پرست! دخترِ پررو از وقتی آمده بود شمشیرش را از رو بسته بود. چه زبان گزنده و تندی هم داشت. معلوم بود پسر خاله و دختر خاله هر دو توی کنایه زدن استادان.



در حالی که سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم رو کردم به هانیه و گفتم:

- منظورتون چی بود؟

- هیچی فقط احساس می کنم من و شما از زمین تا آسمون با هم فرق داریم.

با حرص گفتم:

- خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟!!

دستپاچه گفتم:

- آخه ظاهر من و شما...

حق به جانب گفتم:

- ظاهر من چی؟ شما مقنعه سرت کردی موهات دیده نمی شه منم روسری سرم کردم حتی

یه لاک موم هم دیده نمی شه، تو با چادر بدنت رو پوشاندی من با کت و دامن!

از جام بلند شدم و گفتم:

- با اجازه

حامد با ناراحتی گفتم:

- سهیلا خانم، هانیه منظوری نداشت ببخشینش!

در حالی که سعی داشتم ناراحتیم را بروز ندهم. گفتم:

- من از دست کسی دلخور نیستم ببخشید اگه کمی صدام بالا رفت. متأسفانه ما عادت کردیم از روی ظاهر آدمها قضاوت کنیم.

- به هر حال ظاهر آدمها یه بخشی از شخصیت آدمها را نشون می ده، شما موافق نیستین؟!!

باز علیرضا بود که اظهار فضل می کرد. نمی دانستم چطوری حالیش کنم که دست از موعظه ی من برداره. با عصبانیت به طرفش برگشتم.

در یک آن، کار احمقانه به ذهنم خطور کرد. با خونسردی روسری را از سرم باز کردم و با یک دستم گیره را از موهایم جدا کردم و موهایم پریشان به روی شانه هایم افتاد.

- من اینطوری بزرگ شدم و نمی تونم جور دیگه ای باشم.

با دست اشاره ی به خودم کردم و ادامه دادم:

- ظاهر و باطنم همین جوریه اگه نمی تونین تحمل کنید از خونه تون می رم بیرون!

هر سه در سکوت مرگبار با دهانی باز از فرط تعجب، خیره نگاهم می کردند.

با گفتن ببخشید. به اتاقم پناه بردم، خودم را روی تخت پرت کردم و بخشی از متکا را توی دهانم کردم. از کشف حجاب ناگهانیم به شدت خجل و پشیمان بودم. به جای این کار احمقانه باید جوابشان را می دادم.

المیرا هم دختر مؤمنی بود اما او کجاو این دختره ی گستاخ و بی ادب کجا!

دیگر بیرون نیامدم؟ روی رفتن به داخل آن جمع را نداشتم. نمی دانم چرا تا این حد ناراحت بودم من که قبلاً خیلی راحت مقابل فامیل بی روسری و با لباس های آستین کوتاه حاضر می شدم. اما این بار از خجالت تا حد مرگ پیش رفتم!

صبح زود از خانه زدم بیرون تا به دانشگاه بروم. با دیدن ماشین، فهمیدم علیرضا از کشیک برگشته است.

باز آن حس سرکش شباهت ماشین قبلی م با ماشینش بر من غلبه کرد با کینه و حرص لگد محکمی به تایر ماشینش زدم، اما با بلند شدن سر و صدای دزدگیرش از ترس اینکه اهالی خانه بیدار شوند، هول شدم و با سرعت به سمت در رفتم هنوز در را باز نکرده بودم که، محکم به سینه علیرضا که نان به دست در آستانه ورود به خانه بود برخورد کردم. حاضرم قسم بخورم که از من بیشتر سرخ شد، شده بود عین لبو! مطمئنم اولین بار بود یه جنس مخالف نامحرم تو بغلش جا خوش کرده بود. از قیافه اش خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم که به آقا بر نخورد. فقط با گفتن یه عذرخواهی کوچک بسنده کردم.

\*\*\*\*

المیرا محلم نمی داد. منتظر من بود اما بی حوصله تر از آن بودم که منت کشی کنم.

در آخر طاقت نیاورد و کنار صندلی ام نشست و با دلخوری گفت:

- مثل اینکه تو باید منت کشی کنی ها؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- منت کشی برای چی؟

- روت رو برم!

- حق با توئه، شرمنده.

المیرا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟ پکری!

- می خوام از خونه دایی برم.

المیرا متعجب گفت:

- چرا؟ چی شده؟

- راحت نیستم، افکار و اخلاقم به اونا نمی خوره.

- وا، تو که دیروز مخ من رو خوردی از بس ازشون تعریف کردی؟

- حالا قضیه فرق کرده.

- سهیلا بازی جدید که نیست؟

- نه به خدا راست می گم.

- یه روز عوض شدن؟ کاری کردن یا چیزی گفتن که بهت برخوردی؟

تمام حرفهای دیروز علیرضا و استراق سمع در حمام و رفتارهای هانیه را برایش تعریف کردم. البته کشف حجاب خودم را سانسور کردم. چون اصلاً حوصله سرزنش هایش را نداشتم.

- خدایه عقل درست بهت بده سهیلا! حرف های علیرضا خان همچین پُر بیراهم نبوده آخه من و تو از وقتی نشستیم توی ماشینش، مدام مثل دخترای سبک مغز می خندیدیم. در ضمن جنابعالی اون بدبخت رو توی ذهنت واقعاً مسخره کردی، خوب بابا به طرفم برخوردی دیگه، بی انصافی نکن هر کی بود عصبانی می شد و همین برخورد رو می کرد. در مورد هانیه چیزی نمی تونم بگم چون اصلاً رفتارش درست نبوده در ضمن گوش و ایستادنت توی حموم خیلی زشت بود. دیگه تکرارش نکن!

- اینا به کنار، چرا جوابم رو اونجوری داد؟

بعد هم ادای علیرضا را درآوردم «ظاهر آدمای بخشی از شخصیت اونهاست»

- به عقیده من درست گفته!

- یعنی اگه یه زن مانتوی ای و بی حجاب روزه بگیره ما باید تعجب کنیم؟ چون ظاهرش نشون نمی ده آدم مؤمنی باشه؟

- تعجب که نه، ولی من از اون زن توقع دارم همین جور که توی روزه از خدا پیروی می کنه توی حجاب هم از خدا پیروی کنه. بالاخره مسلمون باید ظاهر اسلامی هم داشته باشه!

- ولی هر کس اعتقادات خاص خودش را داره!

- اعتقادات خاص اصلاً مفهوم نداره ما فقط باید از خدا پیروی کنیم و هر چی اون گفته انجام بدیم نه اون چه را خودمون فکر می کنیم درسته انجام بدیم.

المیرا کلی فک زد و نصیحتم کرد. از من خواست کمی منطقی باشم و با هر حرفی اینقدر اعصابم را بهم نریزم و موقع رفتن به خانه هم دسته گلی تهیه کرده و از دل زن دایی در بیاورم!

بعد از اتمام نصیحتاش رو به من گفت:

- بالاخره نگفتی این کدورت دایی ت و مامانت سر چی بود که این همه سال طول کشید؟ مگه فامیلای پدرت خیلی با فامیلای مامانت فرق دارن؟ اصلاً کل این جشن تولد پر ماجرا رو برام بگو!

- حوصله داری؟

پدرم از خانواده پولداری بود، همه شون یه جورایی تاجرنند. تو کار واردات و صادراتند از نمایشگاه ماشین های خارجی گرفته تا واردات برنج و شکر و صادرات فرش و... دو تا عمه و یک عمو دارم. عمه فرنگیس بزرگترین بچه مامان منیره، شوهرش ملاک بود، به قول پدرم زمین خوار! توی زمین هایی که مفت بدست می آورد که البته بعضی هاشون اوقافی بود، برج می ساخت. عمه ام دو تا بچه داره، پسرش فرزین و دخترش فتانه، هر دو تاشون مثل عمه ام قیافه ای، و نفرت انگیز، انگار از دماغ فیل افتادن! بعد از مرگ شوهر عمه ام، فرزین بدتر از باباش برای پول جمع کردن حریص و طماع شده بود. دیپلم ردی بود ولی کلی کلاس می داشت. مامانم کلی تلاش کرد تا من به چشم فرزین پیام، بلکه بشم عروس خانواده ی تفی ها!

آخه همون موقع عمه برای شازده پسرش دنبال زن می گشت. خوشبختانه این ازدواج صورت نگرفت.

- اون موقع فرزین چند سالش بود؟

- من پانزده بودم. فرزین بیست و نه!

- مامانت چه جوری راضی می شد دخترش را در اون سن در عین زیبایی و سرشار از شور زندگی به عقد یه مرد بیست و نه ساله در بیاره؟!

- خب به خاطر پول سرشاری که خدا می دونه از کجا می اومد. آقای تفی تبدیل به یه مولتی میلیونر شده بود. آپارتمان تو لندن، ویلا تو استانبول. آخرین مدل ماشینی که برای فرزین از پاریس وارد گمرک ایران کردن سیصد میلیون تومان قیمت داشت. دهن همه باز مونده بود، خب مامان من هم همین چیزا چشمش رو گرفته بود دیگه!

- خب بعد؟

- اون شب خیلی زیبا شده بودم لباس آبی آسمونی و موهای قهوه ای که به کمرم رسیده بود، لنزهای خاکستری که خوشگلترم کرده بود. هر از گاهی فرزین نگاهم می کرد اما فتانه و عمه مثل دو تا بادباز دورش رو گرفته بودند که یه وقت نزدیک من نشه! آخرم تیر مامانم به سنگ خورد و من عروسشون نشدم.

- ناراحت شدی؟

- اصلاً. درسته پولدار بودن اما ما هم کم نبودیم شاید تو خارج، خونه و ویلا نداشتیم اما تو همین ایران خودمون پدرم واسه خودش سرمایه داری بود. تازه از خانواده اش متنفر بودم و هستم.

- فرزین چی شد؟

- چند وقت پیش ازدواج کرد.

- ا، اونا که می خواستن 10 سال پیش براش زن بگیرن؟

- آره. اما منظورم سومین ازدواجشه! سر خاک مامان منیر از پاریس اومده بود دو تا پسرش هم مثل طفلان مسلم کنارش بودن یکیش شش ساله مو مشکی از زن ایزونیش، اون یکی هم پنج ساله مو بور از زن فرانسویش، زن جدیدشم قهر کرده بود نیامده بود!

المیرا خندید و گفت:

- چه جوری دو تا بچه از دو تا زن با یک سال تفاوت سنی؟

- پسر عمه من رو دست کم نگیر! زمانی که این ایزونی هنوز زنش بوده، اون فرانسوی حامله بود!

خنده های المیرا تبدیل به قهقهه شد و اشک از چشماش روان شد با زور بین خندهاش گفت:

- می گم سهیلا خوب شد زنش نشدی وگرنه الان با یه بچه به بغل باید دو تا هووی دیگه را هم تحمل می کردی! اون وقت می دونی هر سه روز یک بار نوبت تو می شد که کنار شوهرت می خوابیدی! هنوزم وضع مالیش خوبه؟



- نه مثل اون وقت! دست و پای زمین خارا رو خوب جمع کردن. تازه نصف مالش رو بابت طلاق اون دو تا زنش داد. خدا رو شکر که من زنش نشدم. هر چند مامانم کلی بهم غر زد و من رو بی عرضه خوند!

عمه دومم اسمش فروغه! دومین بچه مامان منیر، اونم دو تا بچه داره تورج و تهینه برعکس عمه فرنگیسم اصلاً اهل قیافه و پز دادن نیست. خانواده شوهرش برعکس خانواده پدریم که سوادشون به دیپلم می رسه، از خانواده های استخواندار و با تحصیلات عالی هستند شوهرش متخصص قلب و خود عمه هم دیپلم فیزیکیه، تنها فرزند مامان منیر خدا بیامرز، که سنتها را شکست و تونست پا فراتر از دیپلم بذاره و از سد کنکور گذشت. اولین خواستگارم تورج بود من 16 سالم بود و تورج 20 سالش، مؤدب و متین بود مثل پدر و مادرش، اما مامانم سنم رو بهانه کرد و جواب رد بهشون داد. از تورج خوشم می اومد پسر آقایی بود. البته یکم حساس و بی دست و پا بود. اما پسر بی آزاری بود که به راحتی می تونستم یه عمر خوشبخت کنارش زندگی کنم. اما عاشقش نبودم. اگه جواب خواستگاری رو به عهده خودم می داشتن حتماً جواب مثبت می دادم. آخه خیلی نازم رو می خرید و منم از اینکه اینقدر بهم بها می داد خوشم می اومد. حتی بعد از فوت مامانم بازم خود عمه ازم خواستگاری کرد، می دونست توی جواب منفی من، مامانم هم دخالت داشته اما این بار بابام آب پاکی را ریخت رو دستش! طفلک تا قبل نامزدی من ازدواج نکرد ولی وقتی فهمید نامزدیم با بهزاد علنی شد و جشن گرفتیم. اون هم با یکی از اقوام پدرش ازدواج کرد. عمه فروغ تو جشن نامزدیم خیلی ناراحت و گرفته بود.

عمو فرخم، از پدرم کوچیکتر بود و آخرین فرزند خاندان حامی ها بود. مردی خسیس و ناخن خشک، مامان بزرگم عاشق عمو فرخ و رهام پسرش بود. با اینکه نادر ما هم نوه پسریش بود اما علاقه اش به رهام یه چیزه دیگه بود، بی اخلاقتترین اقوام بابام همین خانواده عمومند، زرین که فقط دنبال قر و فر خودشه! پرمیس و رهام هم دنبال خوشگذرانی های خودشون، باورت نمی شه اون چند ماهی که کنار مامان بزرگم زندگی می کردم. رهام به بهانه های مختلف می

اومد اون جا، بیچاره فکر می کرد رهام بدیدن اون میاد برای همین کلی ذوق می کرد. خبر نداشت عزیز دردونه اش برای چشم چرونی میاد، نادر اون قدر از بی اخلاقی های رهام برام گفته بود که وقتی با لبخند نگاهم می کرد. چهار ستون بدنم می لرزید.

- اصلاً ما از اصل مطلب دور شدیم، تو تولدت چه اتفاقی افتاد؟

- اون شب مهمون زیادی دعوت کرده بودیم. آخه علاوه بر تولدم، پدرم یه سود کلان کرده بود و خیلی خوشحال بود می خواست یه سور درست حسابی بده با یه تیر دو تا نشون زد. بنابراین اقوام نزدیک پدر و مادرم به علاوه دوستان و شریک های پدر و دوستان مادرم هم بودند، حدود دویست نفر مهمون داشتیم! از بستگان مامان فقط دایی اسدم و خانوادش و دخترخاله مامانم با دخترش گلنار اومده بودند، طبق معمول مهمونی مختلط بود و بساط آهنگ و رقص هم برپا بود و دخترا و پسرا سعی می کردند تا جایی که می شه بهشون خوش بگذره، از اونجایی که دور و بریای پدرم اکثراً اهل خوردن مشروب بودند و نبودنش نشونه بی احترامی میزبان به مهموناش بود. پدرم بی توجه به حضور اقوام مامان، آشکارا مشروب سرو می کرد، اصلاً عکس العمل دایی و خانواده اش یادم نیست.

منم تو حال خودم بودم از بس با پسرای مختلف آشنا می شدم هر از گاهی اسماشون رو با هم قاطعی می کردم. با چندتا شونم رقصیدم. یکشون بهزاد بود!

سرت رو درد نیارم، اون شب آقا نادر و رهام طبق معمول عنان از کف می دن و تا سر می خورن، از بد حادثه، گلنار دختر دخترخاله مامانم برای رفتن به توالت می ره به باغ. نادرم با اون حال خرابش دختره را می بینه و تو حالت مستی بغلش می کنه و مشغول بوسیدنش می شه. بیچاره دختره از ترس جیغ و داد می کنه. از صدای جیغ خیلی از مهمونها به طرف صدا می رن تا ببینن چه اتفاقی افتاده، هنوزم بگو مگوهای دایی و مامان توی گوشم زنگ می زنه! شب خیلی بدی بود.

- بفرما الهام خانم تحویل بگیر بچه هات رو، این پسر که مست و پاتیل وسط باغ به دختر مردم دست درازی می کنه، اونم از دختری با اون لباسش که وسط اون همه جوون جا خوش کرده، این اون زندگی مدرننه؟

- احترام نگه دار داداش، دلم می خواد بچهام رو این مدلی بزرگ کنم به کسی چه مربوطه؟

- آخه خواهر من مسلمونیت کجا رفته، والا به خدا آقاجون داره از دست این کارات تو گور می لرزه!

- مدل زندگی من همینه! هرکی ناراحت بفرما راه باز، جاده دراز! من می خوام بچه هام آزاد باشن.

- اسم این آزادی نیست، بی بند وباریه، بی ناموسیه، بی غیرتیه!

- هر چی که هست، از شما با ذهن بسته و سنتی انتظار بیشتری ندارم.

- باشه الهام خانم دیگه روی من بعنوان داداش حساب باز نکن.

- با این آبروریزی که امشب راه انداختی بازم می خوای خواهرت باشم، شب تولد بچه ام رو خراب کردی.

- من آبروریزی کردم یا این پسر مست و ملنگت؟!

- تقصیر پسر من چیه؟ می خواد یه شب خوش باشه، تقصیر اون دختر سر به هواست که تنها اومده ته باغ؟ اصلاً اومده که چه غلطی بکنه؟

- نخیر بدهکارم شدم! من می رم اما تا وقتی که مدل زندگیت اینجوریه اسم من رو نیار!

- بهتر! من از داشتن چنین بستگان املی راحت می شم!

اون شب مامان از سر درد تا صبح نخوایید و مدام به دایی بد و بیراه می گفت. از اینکه حسابی آبرومون پیش فامیل و دوستاش رفته بود همه دمغ و عصبانی بودیم. هر چند من نادر رو مقصر می دونستم اما مامان حرفای داداشش رو عامل بی آبرویی مون می دونست! مامان می گفت؛ جلوی دوستاش و فامیلای شوهرش با وجود سر و شکل مذهبی و با حجاب بستگانش سرافکنده شده!

- دختره چی شد؟

- بنده های خدا بی سر و صدا رفتند.

- پس قصه این جدایی این بود! من می رم دو تا دلستر بگیرم دهنمون خشک شد از بس حرف زدیم.

المیرا رفت و من بار دیگر در کوچه های خاطرات گذشته ام پیاده روی کردم.

زندگی بر وفق مرادم بود. ثروت و رفاه کامل! من مفهوم نیاز را نمی دانستم. هر چه اراده می کردم بی برو و برگرد فراهم می شد. اما از آنجا که خداوند تقدیرم را طور دیگری رقم زد تمام آن خوشیها، کمتر از چهار سال از بین رفت. و من تنها ثروتم بلکه خانه و سر پناهم را نیز از دست دادم. دو هفته قبل از نتایج کنکور مادرم جلوی آرایشگاه تصادف کرد و فوت کرد! مادرم چنان زندگی می کرد و به خودش می رسید که فکر می کرد عمر نوح دارد و به این زودی ها قصد مردن ندارد. اما اجل مهلتش نداد و در سن چهل و شش سالگی دختر هجده ساله و پسر بیست و شش ساله اش را تنها گذاشت و رفت.

در مراسم تدفینش هیچ یک از بستگانش جز دایی اسد و زن دایی نیامده بودند. ورودم در دانشگاه با مرگ مادرم آغاز شد. سال دوم دانشگاه که با بهزاد پسر دوست پدرم و البته دوست مشترک رهام و نادر نامزد شدم، خوشتیپ و خوشگل و خوش مشرب بود، یه جنتلمن واقعی، هر کسی می دیدش به من تبریک می گفت خیلی زود جای خودش را در دل همه باز کرده بود. روابط اجتماعی اش عالی بود. شب نامزدی یکی از خاطر انگیزترین شب های عمرم بود. لباسم پوست پیازی و دنباله اش روی زمین کشیده می شد، آرایشم ملیح و صورتی کم حال بود. دستم را دور بازوی بهزاد حلقه کرده بودم. نادر از خوشحالی رو پاش بند نبود. چون بهزاد بهترین دوستش بود. رهام با لحن خاصی گفت:

- خوب دختر عموی خوشگلم رو تور زدی ها!

بهزاد عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

- این سیندرلا از اولش هم مال خودم بود!

تورج دمغ بود، فتانه حرص می خورد، عمه فروغ و تهینه به زور می خندیدند، مامان منیر هی چرت می زد، عمه فرنگیس قیافه گرفته بود، زرین زن عمو و پرمیس دخترش هم، هی دور و بر خانم بهمنی همسایه کناریمان می پلکیدند. البته به خاطر اردشیر پسرش که تو امریکا دندانپزشک بود!

قرار بود یکسال نامزد باشیم، صیغه محرمیت بینمان جاری شده بود هر چند بهزاد و نادر موافق صیغه محرمیت نبودند و یک رسم بی خود می دونستند اما من چون نامحرم بودیم احساس بدی داشتم و راحت نبودم، خلاصه قرار شد بعد از این یک سال جشن عروسی

بگیریم و زندگی مشترکمان را آغاز کنیم اما هنوز شش ماه از نامزیمون نگذشته بود که یه اتفاق هولناک تمام زندگیم را زیر و رو کرد.

پدرم ورشکست شد. پدر بخش اعظم سرمایه اش را صرف وارد کردن برنج خارجی کرد. تمام نقدینگیش و هر چه ملک و اموال داشت فروخت تا بیشترین سهم واردات برنج را به خودش اختصاص بدهد، هر چقدر نادر نصیحتش کرد و گفت؛ ریسک نکند و تمام ثروتش را وارد این معامله نکند راضی نشد و می گفت: «چندین برابرش را بدست میارم»، از آدمی با تجربه ی پدرم بعید بود همچین ریسکی انجام دهد. اما کرد و با سختی و لجاجت به حرف هیچ کس گوش نداد. فقط خونه و ویلای شمال را نگه داشت و البته به پیشنهاد نادر به نام نادر زد تا اگر اتفاقی افتاد، طلبکارا نتونند ادعایی بکنند و پدرم کاملاً دست خالی نشود و پشتوانه ای داشته باشد! اما از آن جایی که یکی آن بالاست و تمام کارها مطابق میلش انجام می شود و هر چقدر هم انسانها دقیق و حساب شده عمل کنند، تا نخواهد کاری درست نمی شود، سازمان بهداشت ایران برنج های خارجی را سمی و غیر بهداشتی اعلام کرد و ورودش ممنوع شد. همه برنجهای روی دست پدرم ماند و تمام پولش رفت برای طلب کارها، تمام امید پدرم به خانه هزار و دویست متری کامرانیه و ویلای تو شمالش بود که نادر خان با فروش آنها و خروجش از ایران به یأس تبدیل شد. ظاهراً نادر خیلی وقت بود این نقشه را کشیده بود و روش کار کرده بود. چون خونه و ویلا را یک ماه قبل از اعلام ورشکستگی رسمی پدر، فروخته بود و دنبال برنامه هایش برای خروج از ایران بود. نادر چنان زیرکانه عمل کرده بود که اصلاً من و پدر به ذهنمان هم خطور نمی کرد همچین کاری کرده است.

هنوزم خاطره وحشتناک را در گوشه ی از ذهنم نگه داشته ام. آن روز باران می آمد نادر گفته بود با دوستاش به شمال می رود و چند روزی غیبش زده بود. پدرم روی میز کارش مشغول حساب و کتاب بود و این جور که می گفت با فروش خانه می تواند بقیه بدهکاری هایش را

صاف کند و با فروش ویلا و گرفتن قرض از عمو فرخ و فرزین، تا حدی دوباره سر و سامان گیرد. میان صحبت‌هایمان زنگ آیفون به صدا در آمد.

- سهیلا بین کیه.

- بله؟... بفرمایین داخل... الان بهشون می گم.

رو به پدرم که منتظر به من نگاه می کرد گفتم:

- از بنگاه معاملات ملکی شریف اومدن.

پدر ابروهایش رو بالا داد و با تعجب گفت:

- من که هنوز برای فروش خونه به اونها چیزی نگفتم!

- حتماً نادر بهشون گفته.

- شاید! من می رم بیرون بینم چی می گن!

آمدن پدرم تقریباً یک ساعت طول کشید خیلی نگران بودم در وجودم غوغایی غریب، خبر از اتفاقی بد می داد. بالاخره انتظار تمام شد و پدرم با رنگی پریده و حالی نزار که بیشتر شبیه مرده ها بود وارد خانه شد.

نگاهی در مانده به من که وحشتزده نگاهش می کردم کرد و زارید:

- سهیلا بدبخت شدیم.

دستش رو روی قلبش گذاشت و افتاد. از ترس جیغی کشیدم و با سرعت به طرفش رفتم با گریه صدایش می کردم. تمرکز را از دست داده بودم و توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم. اول به بهزاد زنگ زدم اما گوشیش مثل یک هفته پیش خاموش بود. یک هفته از خبر نداشتم. اما فعلاً جاش نبود به کارای بهزاد و بی محلی هاش فکر کنم. از بهزاد که ناامید شدم به عمو زنگ زدم و پدر را به بیمارستان بردیم.

توی بیمارستان دکتر نیازی شوهر عمه ام خیلی سرزنشم کرد که چرا آنقدر پدرم را دیر به بیمارستان آوردم. معمولاً تو این مواقع کاملاً هول می کردم و قدرت تصمیم گیریم را از دست می دادم و مثل همیشه منتظر کمک دیگران می ماندم.

یک ماهی که پدر بستری بود همه از سقوط کامل مالی بابا و فرار نادر مطلع شدن و کم کم دورمون خالی شد. شانس آوردیم آقای نیازی حتی یک ریال هم بابت خرج و مخارج بیمارستان نگرفت. حال عمومی پدر رو به بهبود بود که با فهمیدن بهم خوردن نامزدی من و بهزاد و پناهندگی سیاسی نادر به آمریکا برای گرفتن اقامت دایم، دومین شوک بهش وارد شد و با سکتة دوم تموم کرد!

هنوزم نمی دانم خبر بهم خوردن نامزدی را چه کسی بهش داد. شاید خودش فهمید. بالاخره بچه که نبود چند بار می توانستم درباره نیامدن بهزاد بهش دروغ بگم؟! توی این یک ماه حتی یک بار هم نه بهزاد و نه خانواده اش به دیدنش نیامده بودند، ناسلامتی قرار بود دامادش شود! بدبختی این جا بود که خودم هم خبری از بهزاد و علت نیامدنش نداشتم. بهزادی که اگه یه روز من رو نمی دید روزش شب نمی شد، به زمین و زمان می زد تا من رو ببینه، حالا چی شده بود که تقریباً چهل روز من رو ندیده بود و حتی زنگ هم نزده بود؟ هر چند جواب سوآلم را خیلی زود گرفتم! یک نامه به علاوه حلقه ای که روزی با تمام عشقم خریده بودم را یک پستیچی به در خونه مامان منیر آورده بود.



«سلام سهیلا جان،

بین عزیزم می خوام خیلی منطقی رفتار کنی، شرایط تو عوض شده، ما دیگه به درد هم نمی خوریم امیدوارم خوشبخت بشی!

بهزاد»

مطمئنم تا حالا نامه ای به این تلخی کسی نخونده بود! دهانم خشک شده بود مغزم از کار افتاده بود ده بار بلکه بیشتر آن را خواندم، نه این امکان نداشت، اینا حرفای بهزاد من، عشق من نیست. خودم را با این حرفا دلداری می دادم هنوز باور نمی کردم. بهزاد می آد، فقط می خواد سر به سرم بذاره مثل همیشه، اون عاشق منه، خودش همیشه به من می گفت: «سیندرایی من!» اما نیامد، دو روز به خاطر حال بد جسمی بستری شدم، همه می گفتن از ضعفه، آخه یک ماه تو بیمارستان بالای سر پدرم بودم، اما خودم می دونستم از چیه، این روح من بود که خنجر خورده بود و زخمی بود، بیچاره المیرا مدام بالای سرم بود و از من پرستاری می کرد، اگه المیرا و حرفاش نبود. من دیگه هیچ امیدی به زندگی پیدا نمی کردم، المیرا از خدا برام گفت، از آزمایش الهی اش، از الطاف بی نهایتش، از این که هنوز تنها نیستم و حامی قدرتمندی به نام خدا دارم. المیرا اشک ریختن برای رفتن بهزاد را احمقانه می دانست و معتقد بود همچین آدم پول پرستی همان بهتر که اصلاً وارد زندگیت نشد و رفت، مردی که به این صورت جا بزنه و از تمام علاقه اش بخاطر پول بگذره اصلاً لیاقت دوست داشتن رو نداره، این آدم اگه الان نمی رفت چند صباح دیگه به خاطر یه موضوع دیگه پا پس می کشد و می رفت، اون وقت یه زندگی مشترک و حتی وجود یه بچه شرایط را بدتر می کرد و مهر یه زن مطلقه به پیشونیت می خورد و مادری می شدی که خودت مجبور بودی به تنهایی مسئولیت بچه را به دوش بکشی و علاوه بر خودت یکی دیگه رو هم بدبخت می کردی، اونم تو این جامعه که زن اگه مطلقه بشه، واویلاست. حرفاش تأثیر زیادی روم گذاشت و از ناراحتی هام تا حدی کاست.

با وجو درد خودم، باز به پدرم هیچی نگفتم اما بالاخره خودش فهمید و طاقت نیاورد. و من در بیست و یک سالگی تموم خونوادم را از دست دادم و یتیم شدم!

یک سال و هفت ماه، پیش مادر بزرگم زندگی کردم. خونه اش یک پیلوت کوچک در یک مجتمع بیست واحدی توی خیابون فرمانیه نزدیک به خونه عمو فرخ بود.

مامان منیر هم چشم از این دنیا بست و من تنهای تنها شدم. تا چهلمش تنها توی خونه مامان منیر زندگی می کردم اما بعد ورثه بی طاقتش بدون توجه به وضعیت من برای بدست آوردن سهم الارث شون خونه را فروختند! با اینکه هیچ نیازی به پول یه پیلوت کوچیک نداشتند اما امان از این حرص پول! به من که چیزی نرسید چون پدرم قبل از مادرش فوت کرده بود، فقط عمه فروغ با پول سهمش یه حساب برای من باز کرد، هر چند سهم عمه تنها چهل میلیون بود ولی همون هم برای من غنیمت بود! طبق وصیت مادر بزرگ بی انصافم نصف خونه به رهام می رسید و باقی اون بین عمه و عمو تقسیم می شد!

روز رفتن از خونه مامان ملک یادمه رهام با حرفاش خیلی تحقیرم کرد.

- آخی سهیلا دیگه خونه نداری؟!

- تو لازم نیست برای من دل بسوزونی!

- اینقدر لجبازی نکن. با من راه بیا بد نمی بینی!

- خفه شو رهام!

- بیا شرعیش کنیم.

- من جنازه مم روی دوشتم نمی ذارم. چه برسه زنت بشم.

- پیاده شو با هم بریم. منظورم موقت بود.

- خیلی بی شعوری.

- چیه خیال کردی من می خوام توی گدا گشونه را بگیرم؟! خواب دیدی خیر باشه تو دیگه هیچی نیستی!

دوره گردی هام به خونه فامیل شروع شد اما خونه هیچ کدام کمتر از یک هفته دوام نیاوردم! خونه عمو فرخ با وجود رهام حتی یک روز هم نرفتم! خونه فرنگیس هم ده روز طاقت آوردم از بس عمه سرزنش می کرد و گوشه کنایه می زد. فتانه هم که دست کمی از مادرش نداشت آنقدر قیافه ای بود که با من همکلام هم نمی شد!

یه بیست روزی خونه عمه فروغ ماندم اما با وجود تورج و عسل و البته دوران بارداری بد تهمنه که دائماً خانه مادرش بود و شوهرش هم مدام در رفت و آمد بود اصلاً برام راحت نبود این شد. که به دعوت زن دایی نرگس به خونه دایی اسد رفتم، انصافاً توی این یک ماه بسیار راحت و بدون مشکلی در کنارشان زندگی کردم خیلی راحت از خونه عمو و عمه هام، همیشه سعی می کردند. احساس غریبی نکنم و محبتشان را بی هیچ دریغی به من عرضه می کردند. هیچ گاه در این یک ماه احساس بی پناهی و بی کسی نکرده بودم به جز دیروز که بار دیگر خودم را بی کس و بی پناه دیدم.

- بیا بگیر! اگه بدونی تریا چقدر شلوغ بود نیم ساعت تو صف برای گرفتن چایی بودم!

- خب معلومه آی کیوو، هوایی به این سردی مردم چایی می خورن نه بستنی!

- به خدا من اصلاً توقع احترام ازت ندارم! این قدر من رو شرمنده اخلاقیات نکن!

بهش لبخندی زدم همیشه شاد و سر حال بود در تمام مشکلاتم المیرا خواهرانه در کنارم بود.

- پاشو بریم دیگه امروز کلاسی نداریم.

- نه، هنوز زوده ساعت یازده نشده!

- آخه من صبحانه نخوردم دلم داره ضعف می ره.

- ولش کن با ناهار یکی کن. دوست نداری بری خونه داییت؟

- راستش نه، نمی تونم با علیرضا رو به رو بشم.

- به خدا سخت می گیری سهیلا!

- آخه... ازش توقع نداشتم، تو این چند هفته خیلی با ادب و احترام با من برخورد کرده بود.

- پاشو عزیزم! خدا خیلی دوست داشته که توی همچین خانواده قرارت داده.

- بله به حد کافی علاقتش رو توی این سه چهار سال نشونم داده!

- سهیلا! هزار بار بدتر از این هم ممکن بود برات اتفاق بیفته، آدم باید قوی باشه. کربن تحت فشار زیاد تبدیل به الماس می شه.

المیرا بالاخره من رو راضی کرد که برم خونه دایی. سر راه هم مجبورم کرد برای زن دایی گل بگیرم.

با ورودم به حیاط علیرضا را در حال شستن ماشینش دیدم. اصلاً توجهی به ورودم نکرد؛ از بی محلیش حرصم گرفت و منم انگار نه انگار کسی را توی حیاط دیدم از کنارش گذشتم و به سمت پله ها رفتم.

- سلام عرض شد!

خنده ام گرفت، سلامش بوی آشتی نه بهتر بگم بوی منت کشی می داد!

به سردی گفتم:

- سلام

- ظاهراً شما از من دلگیرید؟

پسره ی پر رو اون همه حرف بارم کرد حالا می گه ظاهراً شما ازم دلگیرید!

- من از طرف مامانم مأمور شدم ازتون عذرخواهی کنم.

از طرف مامانم یعنی خودش راغب نبوده!

- می شه کوتاه بیاین!

برگشتم و نگاهش کردم. یک لحظه متوجه نگاه زیر چشمیش به دسته گل توی دستانم شدم. اما به سرعت خودش را مشغول کارش نشون داد. خیلی حرف برای گفتن داشتم اما نتوستم چیزی بگم و در عوض راهم را کشیدم و رفتم.

- این یعنی چی؟

از روی پله ها بلند گفتم:

- یعنی صلح!

- زن دایی کجایی؟

- سلام، تو آشپزخونه، فکر کردم ناهار نمیای!

رفتم پیشش دست گل رز را از پشتم بیرون آوردم و مقابلش گرفتم با خجالت گفتم:

- بفرمایین مال شماست بابت رفتار دیشب من رو ببخشین!

زن دایی ذوق زده گفت:

- مرسی عزیزم خودت گلی.

بعد هم جلوتر اومد و من رو بوسید. الحق که المیرا خیلی فهمیده و زرنگ بود به عقل من که نمی رسید همچین کاری بکنم!

با صدای یا الله علیرضا هر دو متوجه اومدنش به خانه شدیم.

- مامان کجایی؟

- بیا آشپزخونه

همین که علیرضا پاش رو به آشپزخونه گذاشت. زن دایی خطاب به علیرضا با شیرینی خاصی گفت:

- بین دخترم چه گلایی برام خریده.

بعد هم با دلخوری ساختگی اضافه کرد:

- خداکنه بعضی هام یاد بگیرن!

علیرضا ظاهر دلخوری به خودش گرفت و گفت:

- از دست شما، خدا وکیلی من تا حالا برات گل نگرفتم!؟

زن دایی گونه پسرش را بوسید و گفت:

- قربونت برم شوخی کردم.

از رابطه عاطفی بین مادر و پسر خیلی خوشم آمد. مثل دو تا دوست با هم رفتار می کردند. هیچگاه یادم نیامد که مادرم دست در گردن پسرش انداخته باشه و بوسش کنه!

### فصل 3

اسفند هم کم کم روزهای آخرش را می گذراند و چیزی به عید نمانده بود. سه ماه از ورودم به خونه دایی اسد می گذشت بارقه امید در تمامی رگ هام جریان داشت و زندگی بار دیگر به من لبخند می زد. عاشق نرگس خانم شده بودم. زنی مومن معتقد، شاد و سرزنده، فعال و پر جنب و جوش، که زمین و زمان را به هم می دوخت. چقدر سر به سر دایی و علیرضا می

گذاشت و من را می خنداند. زندگیش خیلی با مادرم فرق داشت، استرس لباس، تیپ و قیافه و... نداشت با آرامش خاصی به مهمانی می رفت و من را در انتخاب لباس کاملاً آزاد می گذاشت برعکس مادرم که موقع مهمونیها خونم را در شیشه می کرد از بس دستور می داد و ایراد می گرفت. خلاصه رابطه ام با زن دایی عالی بود.

با علیرضا تقریباً حرف خاصی نمی زدم. اواخر سال تقریباً نمی دیدمش یا بیمارستان بود یا سرش توی کتابهایش، هنوز دو سال از تخصصش باقی مانده بود. این طور که زن دایی می گفت؛ بین مدرک عمومی و تخصصش که اورولوژی بود فاصله زیادی افتاده بود. دو روز مونده به عید با زن دایی و آقایون مشغول خانه تکانی که مراحل آخرش را می گذراند بودیم. من مشغول خشک کردن ظروف بوفه بودم، پسردایی و دایی هم با کلی غر مشغول نصب کردن پرده ها بودند، زن دایی هم مشغول دوخت و دوز بود که تلفن زنگ زد.

- من بر می دارم.

این صدای علیرضا بود که بلند شد و البته متعاقباً صدای غرغر دایی که علیرضا را متهم به فرار از کار می کرد.

- بله؟ شما، چندلحظه گوشی!

- سهیلا خانم به آقای با شما کار دارن!

یه آقا؟ یعنی کی بود؟ اگه آشنا بود چرا به گوشتیم زنگ نزده؟

بی اختیار نگاهی به اطراف کردم. دایی مشغول کلنجر رفتن با نخ پرده بود و حواسش نبود. نرگس خانم در اتاق رفته بود. به طرف تلفن رفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. بدتر از همه وجود علیرضا باعث افزایش استرسم شده بود تازه صلح برقرار بود دلم نمی خواست فکر



بدی در مورد کند، همان یک بار که رودرویم آن حرفها را زد برایم کافی بود. هنوز گوشی دستش بود در دانش کمی تعلل کرد گویی تردید داشت که آن را به من بدهد یا نه! بالاخره رضایت داد و رفت.

- بله؟

- سلام عزیزم، خوبی؟

- شما؟

- نشناختی عروسک؟

- اشتباه گرفتم.

تا خواستم گوشی رو قطع کنم صداش بلند شد.

- منم رهام. چقدر خنگی سهیلا!

- ای، تویی؟ چرا صدات رو اینجوری کردی؟ چرا خودت رو معرفی نکردی؟

- این جوری حالش بیشتره! راستش می خواستم بینم چند تا دوست پسر برای خودت دست و پا کردی؟

خیلی آهسته و با عصبانیت گفتم:

- بس کن دیگه! تو من رو نمی شناسی؟ من رو با خواهرت اشتباه گرفتی!

خندید و گفت:

- معلومه تو کجا، پرمیس ما کجا؟ آجی من زرنکه همین الان ده تا پسر زیر سر داره، مثل تو نیست که بعد از دو سال از فرار نامزدش هنوز نتونسته کسی را برای خودش دست و پا کنه؟

پسره بی شعور، عوضی با چه وقاحتی از بی بند و باری خواهرش تعریف می کرد و کلی هم لذت می برد!

هنوز جوابش رو نداده بودم که با لحنی که پر از ابتذال و شرارت بود گفت:

- می خوای خودم پیام بگیرم عروسک؟

از عصبانیت دندانهام رو به هم فشردم و با صدای خفه ای گفتم:

- پست تر از اون چیزی هستی که جوابت رو بدم بی همه چیز!

و با عصبانیت گوشی را گذاشتم.

به عقیده من رهام توی کوچه تربیت شده بود و مادر و پدرش هیچ تلاشی برای تربیتش نکرده بود.

- مزاحم بود؟

دستپاچه به طرف دایی که روی چهارپایه ایستاده بود و نگاهم می کرد. برگشتم.

- نه!

علیرضا زیرچشمی نگاهم کرد. فکر کنم پدر و پسر تمام مدت حواسشون به مکالمه من بود! قبل از اینکه سؤال دیگه ی پپرسند خودم گفتم:

- پسر عموم بود. قطع شد الان دوباره زنگ می زنه!

دایی چیز دیگه ی نگفت اما مطمئن بودم فهمیده که این یه گفت و گوی معمولی نبوده که من رو اینطور بهم ریخته بود! برای رهایی از جو آنجا به بهانه ی آب رفتم آشپزخونه! یه نیم ساعتی معطل کردم وقتی برگشتم زن دایی را مشغول صحبت با تلفن دیدم.

- من خداحافظی می کنم سهیلا جان اومد گوشی خدمتتون.

زن دایی دستش را روی گوشی گذاشت و آهسته گفت:

- زرین خانمه! می گه پسرش چند لحظه پیش زنگ زده اما تو قطع کردی!

با قیافه حق به جانبی گفتم:

- از اون ور قطع شد.

- خیلی خب بیا بین چیکارت داره.

با اکراه گوشی را گرفتم و البته نگاه سرزنش بار زن دایی هم از نظرم دور نماند.

- سلام سهیلا جون.

- سلام زن عمو.

- یادی از ما نمی کنی!

- ببخشید خیلی درس دارم.

- اون وری ها چطورن؟

بعد با لحنی پر از تمسخر گفت:

- حاج خانم، حاج آقا؟

از همچین مادری همچنین پسری بعید نبود! منم خیلی سرد و خشک گفتم:

- خدا رو شکر، خیلی خوبن.

- سهیلا جون عید همه می خوایم بریم کیش، زنگ زدم بگم تو هم بیایی؟

- عمه فروغم میاد؟

- نه، ما و فرنگیس اینا، فرزین هم هنوز ایران، اونم میاد.

به هیچ عنوان دلم نمی خواست با این قوم اجوج و ماجوج برم مسافرت! بدون معطلی گفتم:

- کاش زودتر می گفتین دایی برای مشهد بلیط گرفته!

- وا راست میگی؟ آخه مشهد که جایی برای تفریح نداره؟

- من نمی دونم! بلیط گرفتن دیگه!

- یعنی نمیای دیگه؟!

- نه زرین جون شرمنده!

- باشه عزیزم مختاری، بای.

قبل اینکه گوشی رو بگذاره بلند گفت:

- خلاق هر چه لایق!

بعد از اتمام مکالمه با دیدن دایی و زن دایی و حتی علیرضا که با تعجب نگاه می کردند، با خجالت در حالی که سرخ شده بودم گفتم:

- ببخشید دروغ گفتم اما اصلاً حوصلشون رو نداشتم.

صدای زن دایی بلند شد که گفت:

- دروغ نگفتی مادر.

بعد هم رو به دایی کرد و گفت:

- با یه مسافرت به مشهد چه طوری اسد آقا؟

دایی دستاش رو به هم زد و گفت:

- چی از این بهتر نظر شما چیه آقای دکتر؟

علیرضا خندید و گفت:

- عالیہ، ہم زیارت می کنیم ہم یہ سری می ریم اصفہان و دیدن عاطفہ و عاتکہ!

- راست میگی دلم برای دخترام تنگ شده، پاشم پیش دستی کنم زنگ بزخم بهشون تا اونا برنامه نریختن بیان اینجا، ما بریم اونجا پیششون!

روز دوم عید با ماشین علیرضا به سمت مشهد حرکت کردیم. مشهد خیلی شلوغ بود بخصوص حرم امام رضا (ع) که جای سوزن انداختن نبود. علیرضا هتلی لوکس رزرو کرده بود البتہ مدیر ہتل عموی یکی از دوستانش بود و ما با پارٹی تونستیم اون جا اقامت کنیم.

من و زن دایی ہم یا حرم بودیم یا بازار! این دو روز پسردایی حسابی تحویلمون گرفت و کلی ولخرجی کرد. بعد از مشهد به اصفہان رفتیم. ہر دو دختر دایی اصفہان زندگی می کردند. دختر دایی بزرگم عاطفہ، از علیرضا بزرگتر بود شوہرش کارمند بانک و پسر دوست دایی اسد بود. عاطفہ سفید و تپل و فوق العادہ خوش خندہ و خوش اخلاق بود. دوتا دختر دو قلو ہم بہ نام حدیثہ و حنانہ داشت.

عاتکہ دو سال از علیرضا کوچکتر بود. خودش و شوہرش مهندس صنایع غذایی بودند. سبزہ و با نمک، آرام و کم حرف. پسرش امین ہم مثل مادر و پدرش آرام و بی صدا بود. شوہرای عاطفہ و عاتکہ با ہم پسرعمو بودند. خیلی وقت بود دختردایی ہا را ندیدہ بودیم. در سفری کہ چند سال پیش بہ اصفہان داشتیم بہ خانہ آنها نرفتہ بودیم. بہ نظرم مادرم عمہ ی دلسنگی بود کہ حاضر بہ دیدن برادرزادہ ہاش نشدہ بود. از اینکہ احساس می کردم خانوادہ دایی موجب سرافکندی مادرم در مقابل خانوادہ شوہرش بودند. حالت بدی بہم دست می داد. یعنی مادیات اینقدر از نگاہ مادر اهمیت داشت؟

علاوه بر خانه دختردایی ها، خانه ی آقای غفاری دوست دایی هم رفتیم. آقای غفاری یه دختر به نام مونا و یه پسر ده ساله بنام مجید داشت. مونا سال آخر پزشکی بود، چشمان درشت عسلی با پوست سبزه داشت خیلی شبیه هندی ها بود قدش حدود یک و پنجاه و شش و از من کوتاهتر بود کلاً ریز اندام بود.

تیپ ساده ای داشت رویش را خیلی معمولی می گرفت. چشم زن دایی را خیلی گرفته بود و زن دایی با زیرکی تمام، مواظب حرکات مونا بود. از رفتارهای علیرضا چیزی سر در نمی آوردم. همان طور که با من رفتار می کرد با مونا هم! اما حالات مونا فرق داشت. چند بار مچش را در حال دید زدن علیرضا گرفتم و البته یه جانماز پر از گل یاس که برای پسردایی پهن می کرد از نگاه من خبر از دل گرفتار می داد. دختر با سیاستی بود. بیچاره علیرضا هم کلی سرخ می شد و تشکر کوتاهی می کرد. از حرکات مونا خنده ام می گرفت. خیلی کنجکاو بودم بینم قبلاً چه جوری برخورد داشتند! آیا چیزی بینشان بود یا نه؟

بالاخره در چهارمین روز اقامت در اصفهان، در خانه عاتکه، زن دایی سر صحبت با من و دخترانش باز کرد.

- بچه ها نظرتون راجع به مونا و علیرضا چیه؟

عاطفه گفت:

- به نظر من خیلی به هم میان، هر دو شونم که پزشکن، علیرضا هم وقتشه دیگه زن بگیره!

- توچی می گی عاتکه؟

- اصل اون دو تا هستن! باید ببینیم اونا چی می گن؟ اصلاً مونا راضی هست یا نه؟ علیرضا هم همین طور؟

- مونا را که مطمئنم! از حرکاتش فهمیدم، اما مزه دهن علیرضا را نمی دونم؟ سهیلا تو چی فکر می کنی؟

خیلی دلم می خواست علیرضا ازدواج می کرد و آن وقت من راحت و تنها با دایی و زن دایی زندگی می کردم و دیگر لزومی نداشت مراقب رفتارم باشم. تا به آقا برنخورد. در ثانی از این همه حجاب داشتن خسته شده بودم. بنابراین گفتم:

- به نظر من خیلی به هم میان، فکر کنم علیرضا خان هم خوشش اومده باشه!

زن دایی به فکر فرو رفت و حرفی نزد.

آخر هفته تصمیم گرفتیم با خانواده غفاری برای تقریح به خارج شهر برویم. ما زودتر به محل مورد نظر رسیدیم. در همین فرصت، زن دایی موضوع خواستگاری را جلوی جمع با علیرضا مطرح کرد.

علیرضا در ابتدا کمی سرخ شد اما خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت:

- من هنوز قصد ازدواج ندارم!

زن دایی با دلخوری گفت:

- پس کی قصد داری؟ وقتی من مردم!

علیرضا اخمی کرد و با کلافگی گفت:

- این حرفا چیه مامان، خدا نکنه! وقتش که شد خودم بهتون می گم.



- پس کی وقتشه؟

- الان نیست.

- دختر به این خوبی، هم خانم، هم زیبا، مثل خودتم پزشکه! دیگه چی می خوای؟!

- ایشون هیچ مشکلی ندارن، من هنوز آمادگی ازدواج ندارم! در ثانی من به ایشون علاقه ای ندارم!

- باشه مونا هیچی، می شه بفرمایین به کی علاقه دارین؟ تا ما بریم خواستگاری؟

- نه! برای اینکه در حال حاضر هنوز به کسی علاقمند نشدم حالا می شه بی خیال بشین؟!

صدای معترض دایی بلند شد.

- ولش کن نرگس خانم به زور که نمی شه دامادش کرد.

- آخه سی و دو سالشه تا کی می خواد مجرد بمونه؟! منم آرزو دارم.

علیرضا با عصبانیت صدایش رو به روی مادرش بلند کرد و گفت:

- بس کنید مامان جان، صبر منم حدی داره!

زن دایی که انتظار این برخورد پسرش را نداشت اشک در چشمانش حلقه زد.

دایی ناراحت شد و به علیرضا اشاره کرد؛ که یعنی عذر خواهی کن!

علیرضا هم با لبخند تصنعی درصدد دلجویی از مادرش برآمد.

- ببخشید غلط کردم، برگشتم تهران فکرام رو می کنم باشه عزیزجون خوشگل خودم؟!!

زن دایی با ناراحتی که در صداش موج می زد گفت:

- آخه مادر! من که بد تو رو نمی خوام، می گم زودتر سر و سامون بگیری الهی قربونت بشم!

- چشم چشم، گفتم که فکرام رو می کنم، حالا آشتی؟

- امان از دست تو!

مادر و پسر آشتی کردند. حالا اگر نادر ما بود چند تا فریاد دیگر هم می زد و از خانه بیرون می رفت.

#### فصل 4

برای سیزده بدر، عمو فرخ زنگ زد و برای باغ دعوت کرد.

این بار نتوانستم بهانه ای بیاورم و قبول کردم. قرار شد رهام دنبالم بیاید. اصلاً حوصله قیافه عمه فرنگیس و کنایه های زرین زن عمو و بچه هاش رو نداشتم. قیافه ام حسابی دمغ و گرفته بود.

زن دایی با دیدن قیافه درهمم اخمی کرد و گفت:

- این چه قیافه ایه سهیلا؟ مثلاً داری می ری گردش ها!

- کاش شما هم می اومدین زن دایی؟

- نمی شه مادر فقط تو دعوتی! در ثانی فامیلای باباتن عمری باهاشون سر کردی!

دلم می خواست بگم؛ عمری فقط تحملشون کردم اما چیزی نگفتم با لبخندی تصنعی گفتم:

- به شما و خاله مهری اینا هم خوش بگذره!

همان لحظه صدای تک زنگ موبایلم خبر از آمدن رهام داد. با عجله با زن دایی خداحافظی کردم. رو به روی خانه سانتافه سیاه رهام پارک شده بود، فرزین و رهام جلو نشسته بودند. و یک پسر جوان با موهای بلند عقب نشسته بود، موسیقی تند راک اندرول آنقدر بلند و گوش خراش بود، که تا ته کوچه هم به راحتی شنیده می شد. رفتارهایشان غیر عادی بود. فقط می خندیدند! لحظه ای از اینکه با آنها تنها باشم ترسیدم. از قهقهه زدن هایشان حس بدی به من دست می داد و رفتنم را غیرعقلانی می کرد! جلوی در مردد ایستاده بودم. که صدای بوق ماشین بلند شد و رهام که بعد از پنج دقیقه تازه متوجه من شده بود. از داخل ماشینش به من اشاره کرد که چرا نمیای؟

ناچاراً به سمت ماشین رفتم که با صدای علیرضا که مرا از پشت سر می خواند ایستادم و به سمتش برگشتم. علیرضا به سرعت از ماشینش پیاده شد و به طرفم آمد بدون مقدمه با خشونت به من توپید:

- شما می خواین با اینا برین؟

از لحن خشنش جا خوردم. با من گفتم:

- عموم فرستادشون، اشکالی داره؟

در حالی که از عصبانیت صدایش دورگه شده بود و سعی می کرد صدایش بالا نره با عتاب گفت:

- اینا تو عالم هیپروت سیر می کنن! یعنی شما متوجه نشدین؟

همون موقع صدای بوق یکسره ماشین رهام بلند شد. علیرضا سرش را به حالت تأسف تکان

داد و سپس لحن دستوری گفت:

- برین تو ماشین من، می برمتون.

گفتم:

- آخه دیشب کشیک بودین.

- من خسته نیستم برید تو ماشین.

چنان قاطع و محکم حرف زد که جای هیچ اما و آگری به من نداد. علیرضا به طرف ماشین رفت و با رهام مشغول گفتگو شد. رهام با اخم نگاهی به من کرد سپس به سرعت آنجا را ترک کرد. ظاهراً مردهای مذهبی به شدت به ناموسشان حساس بودند! از نظر من؛ این حساسیت اگر به شکل افراطی نباشد بسیار خوب هم است. هر چند به اعتقاد بعضی از زنانی که در اطرافم دیده بودم. این جور مردها دست و پای زنانشان را می بستند و مثل سگِ گله دور و بر همسرشان پارس می کنند، آزادی را از او سلب کرده و دوست دارند همسرشان در تمامی کارها محتاج او باشد و مرد نیز از این قدرت نمایی خود بی نهایت احساس رضایت

دارد! اما ندایی در وجودم فریاد می زد: «در اعماق وجود هر زنی این مراقبت یا غیرت دوست داشته می شود، شاید به ظاهر آن را پس می زدند اما در باطن به نوعی طالب آن هم بودند. زیرا در پس این غیرت نوعی توجه و علاقه نهفته است، همان طور که در اعماق وجود هر مردی هر چند به ظاهر متمدن و امروزی، حیا و متانت زن ستوده می شود.»

بالاخره سوار بر ماشین علیرضا به سمت باغ حرکت کردیم. بعد از آن برخورد موقعیتی پیش نیامده بود که با او تنها باشم. از این خلوت خجالت می کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- ببخشید، مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم، چه مزاحمتی.

- آدرس رو بلدین دیگه؟!

- بله به اندازه موهای سرم اونجا رفتم.

- هر سال می رین اونجا؟

- آره تمام سیزده بدرها، خیلی تکراری شده.

- فقط خاندان حامی اونجا جمعند؟

از سوالش تعجب کردم و گفتم:

- نه، معمولاً چند تا از دوستان خانواده عموم یا گاهی خانواده زن عمو هم می آن.

یادم آمد سیزده بدر چهار سال پیش خانواده بهزاد هم آنجا دعوت بودند و من چقدر در کنار عشقم خوشحال بودم.

- ظاهراً از این باغ خاطرات زیادی دارین که این طور ذهنتون رو مشغول و شما رو وادار به سکوت کرده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- عموم خیلی وقته این باغ رو داره منم کلی خاطره خوب و بد از بچگی باهاش دارم.

- فقط دوران بچگی؟

علاقه وافر علیرضا برای شنیدن خاطراتم تعجب مرا برانگیخته بود. مطمئن بودم پسردایی من به خاطرات کودکیم اهمیتی نمی دهد و قسمت اصلی کنجکاویش مربوط به دوران نامزدی من با بهزاد بود.

- یاد چهار سال پیش افتادم که همراه نامزد سابقم اینجا بودیم و کلی خوش گذرانیدیم.

با سکوت علیرضا لحظه ای شک کردم که او اصلاً از نامزدیم خبر داشته یا نه! با تردید پرسیدم:

- شما از نامزدی من خبر نداشتین؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

- خبر داشتم.

میلی به ادامه صحبت نداشتم اما پسر دایی اشتیاق زیادی برای شنیدن داشت.

- چطور آدمی بود؟

صادقانه گفتم:

- بهزاد پسر خوبی بود. مهربون، خنده رو، مؤدب؛ نمی داشت آب تو دلم تکون بخوره. ما خیلی خوشبخت بودیم. چشم حسرت خیلی ها به دنبالم بود. اگه بد بود و می رفت اینقدر بهم نمی ریختم. اما چون خوب بود رفتنش داغونم کرد! هنوزم رفتنش رو باور نکردم. باورم نشده اون به خاطر پول ترکم کرد.

علیرضا همانطور کلافه به رو به رو زل زده بود پرسید:

- دنبالش نرفتین؟

- خودم که نه، اون موقع تمام وقتم رو بیماری پدرم پر کرده بود و من وقتی برای بهزاد نداشتم. اما عمه فروغم یه چند باری در خونه شون رفت اما ظاهراً اسباب کشی کرده بودند.

- به جز آدرس خونه، آدرس جای دیگه ای را نداشتید؟

- نمی خواستیم خودمونو بیشتر از این کوچیک کنیم وگرنه آدرس شرکت پدرش را داشتم

- بالاخره یه توضیحی باید برای اینکارش می داد.

- تو یه نامه کوتاه نوشت به خاطر ورشکستگی بابات دیگه نمی شه با هم ازدواج کنیم. منم نمی خواستم خودم رو تحمیل کنم. البته از نظر روحی داغون شدم.

- شاید مصلحت شما بوده که اصلاً زیر یک سقف نرین. مطمئن باشین هیچ کار خدا بی حکمت نیست در ثانی از نظر من لیاقت شما خیلی بیشتر از امثالی مثل آقا بهزاده، شما به درد این مدل زندگی ها نمی خورین.

من هنوز بهزاد را دوست داشتم. از او دلگیر بودم اما آتش عشقش هنوز در وجودم شعله ور بود از اینکه علیرضا اینگونه درباره اش حرف می زد رنجیده خاطر شدم با ناراحتی که در صدایم موج می زد، گفتم:

- شما درباره نامزد سابقم چی فکر می کنین؟

- ناراحت نشین، منظورم اینه؛ با توجه به اخلاقیات شما این مدل زندگی ها با شما سازگار نیست.

- من خودم توی همین مدل زندگی که شما گفتین بزرگ شدم مثل اینکه یادتون رفته؟!

- درسته، اما من فکر می کنم رفتار و اعتقادات شما با اونا فرق داره.

- اگه منظورتون از نظر حجاب و پوششه، من به خاطر زندگی در کنار شما فعلاً مجبورم مثل خانواده شما رفتار کنم. امیدوارم شبی که خاله تون مهمون ما بودند را فراموش نکرده باشین!

نمی دانم چرا کشف حجابم را به رخ کشیدم؟ چرا از اینکه او را از خودم مأیوس کنم لذت می بردم؟! فقط می دانستم هیچ کدام از حرفهایم از عمق دلم نبود. لحظه ای سکوت برقرار شد.

- اسم اون کار شما فقط لجبازی بود نه چیزه دیگه



حرف زدند چنان صریح و محکم بود که خودم هم باورم شد!

- اما من ...

- اجازه بدید حرفهام رو کامل کنم و خواهش می کنم زود قضاوت نکنین! فکر کنم منظورم را خوب نرسوندم. ببین! درسته که توی همچین محیطی بزرگ شدی اما رفتار و اعتقاداتت کاملاً با بقیه فرق داره. من توی این چند ماهی که شما کنارمون زندگی کردین خیلی خوب شما را شناختم. شما آدم پیچیده ای نیستید و رفتاراتون خیلی صادقانه ست. من دلم نمی خواد از نوع زندگی خانواده عموت یا عمه ات ایراد بگیرم اما رک بگم اونا خیلی سطحی به زندگی نگاه می کنن.

- شما کاملاً در اشتباهید اونا آدمای پُری هستن تمام اخبار سیاسی و اقتصادی رو از آنتن دنبال می کنن!

- ولی منظورم پیگیری اخبار اقتصادی، سیاسی، ورزشی و بالا بردن اطلاعات عمومی نیست. زندگی فقط کار کردن و پول درآوردن، مهمونی دادن، گردش رفتن، تحصیل کردن در مدارج عالی علمی، و چند صباح بعد هم اجلت اومدن و مردن، نیست! پس اینکه می گن انسان اشرف مخلوقاته یعنی چی؟ اگه قرار بود ما این قدر به درد نخور باشیم پس چرا خدا به ملائکه اش دستور سجده داد؟ آمیزش و تولید مثل و خوردن و خوابیدن کار حیواناست. آدمایی که اینجوری زندگی را می بینن هیچ فرقی با حیوان ندارن! اینا اصلاً فکرشون رو به کار نمی بندن از خودشون نمی پرسن از کجا آمدن؟ برای چی آمدن؟ کجا می خوان برن؟ تو این آدمها همه اقشار جامعه از قبیل دکتر، مهندس، پرفسور و کارگر و... پیدا می شن! ما باید علاوه بر کار، زاد و ولد، تحصیل و خلاصه برآوردن سایر نیازهامون عقلهای دلمون را به کار بندیم. به اسم تمدن و قرن 21 و عصر تکنولوژی و... دین را به سخره می گیرن و اسلام را دین هزار و چهارصد سال پیش و متعلق به عربهای به اصطلاح سوسمارخور می دونن و برهنگی و بی بند و

باری را باعث پیشرفت و تمدن می دونن، آخه نفهمی تا کجا؟ والا به خدا اگه به تک تک دستورات احکام اسلام که همون دستورات خداونده عمل بشه همین ایران ما جزء پیشرفته ترین و ثروتمندترین کشورهای دنیا می شه! اگه هر کسی خمس بده، زکات بده صدقه بده، کفاره بده و... به خدا یک دونه فقیر تو ایران نمی مونه! سیاست اسلام هم بی نظیره! می گه جلوی زورگویی و ایستا، حقت رو بگیر، آلت دست نشو، هر کسی بهت تجاوز کرد مقابله کن، این حرف بدیهه؟! از نظر پوشش هم به صلاح خانمها و آقایون و بخصوص جامعه سخن گفته! اما کو گوش شنوا؟! من نمی دونم زن بدون روسری نمی تونه دکتر و پرفسور بشه؟! این همه تو بوق و کرنا می کنن؛ که اسلام جلوی پیشرفت زنان رو گرفته، مگه روسری باعث می شه هوا به سر خانم نخوره و طرف مغزش کار نکنه؟! بعضی ها هم مدعی هستن؛ که ما اختیار دار بدمنون هستیم و خودمون هر جور بخوایم می پوشیم و راه می ریم. اولاً مالک همه آدمها چه جسمشون چه روحشون فقط خداست. اون ما رو بوجود آورده خودش می دونه چی به صلاح ماست و چی نیست. در ثانی با بی بند و باریشون فقط به خودشون ضربه نمی زنن! بلکه کل جامعه را به گند و فساد می کشن! خیلی از این خانمها کلی از جوونهای مردم را به تباهی می کشن. من واقعاً متأسفم برای همچین خونادهایی که توی چنین فضای ناپاکی بچه هاشون را به اسم آزادی و تمدن بزرگ می کنن! باور کنید اون قدر حرف توی دلم تلنبار شده که اگه بخوام بگم تا چند روز طول می کشه!

حرفهش مثل خنجری به جگرم فرود آمد و پاره اش کرد. از فرط خشم نفسهایم تند شد و دستانم عرق کرد با عصبانیتی که در صدایم هویدا بود گفتم:

- شما خیلی به خودتون مطمئن هستید پسردایی! شما که چیزی از زندگی ما نمی دونید برای چی یک طرفه به قاضی می رید؟ خیلی متشکرم؛ که خونواده من رو حیوون می دونید؟ حالا دیگه خونواده من ترویج کننده فسادن؟ چرا تهمت می زنین؟ یعنی همه مردم اشتباه زندگی

می کنن الا شما!

چشمات از تعجب از حدقه در آمد با بهت گفت:

- به خدا شما اشتباه می کنین من اصلاً منظورم این نبود که خانواده شما...

- لطفاً نگه دارید.

- اجازه بدید توضیح بدم

- به حد کافی شنیدم، حداقل احترام عمه مرحومتون را داشتید؟!!

- عمه چیه؟ من اصلاً نمی فهمم شما چی می گن؟ من چیکار به اون خدایامرزها دارم.

- شما همین الان تمام فامیل من رو مسخره کردین!

- من؟!!

- آره شما!

- من چیکار به فامیلای شما دارم؟

- تمام انتقادات شما از من و بستگانم بخاطر حسادته!

با ناراحتی که در کلامش موج می زد گفت:

- حسادت به چی؟

- خب معلومه حسادت به ثروت و موقعیت اجتماعی اونها، که شما ندارین!

با ایستادن ناگهانی ماشین متعجب شدم و با نگرانی به علیرضا نگاه کردم. از فکر این که می‌خواهد مرا با لگد بیرون بی‌اندازد وحشت زده گفتم:

- چرا نگه داشتین؟

سرد و خشک و بی‌روح گفتم:

- رسیدیم.

با دلخوری از ماشین پیاده شدم و به طرف باغ رفتم. صدایش به من رسید که گفت:

- اگه فکر می‌کنید من به شما و خونواتون توهین کردم، همین جا ازتون عذرخواهی می‌کنم. من از بستگان انتقاد کردم ولی قصد توهین نبود. من کی باشم که بخوام راه و رسم زندگی کردن را به دیگران یاد بدم.

- دیدم. شما خیلی بی‌انصافید!

از برخورد با علیرضا نادم و پشیمان بودم. احساس دختر بچه‌ی کله شق و لجبازی را داشتم که مدام پایش را بر زمین می‌کوبید و فقط حرف خودش را تکرار می‌کرد!

همه در آلاچیق جمع شده بودند. عمه فرنگیس و فتانه و پسر کوچک فرزین؛ دانیال! زن جدید فرزین هم کماکان در فرانسه مانده و هنوز در قهر بسر می‌برد!

عمه فروغ هم به اتفاق پسر و عروس و دخترش آمده بودند طبق معمول همسرش کار را بهانه کرده و نیامده بود.

علاوه بر آنها خواهر زرین خانم با دو دخترش نونا و آنا آمده بود. یک به یک احوالپرسی کردم و همان طور با مانتوی کتان زیتونی و شال مشکی ام در آلاچیق کنار عمه فروغ جای گرفتم.

- راستی چرا پسرها نیومدن؟

قبل از اینکه جواب زن عمو را بدهم. صدای فرزین بلند شد!

- سهیلا با ما نیومد. رفتیم دنبالش، اما افتخار همراهی ندادن!

فرزین لبخند زنان به جمع ما پیوست. و خطاب به من ادامه داد:

- حالا دیگه ما غریبه شدیم جناب پسر دایی فامیل!

بعد هم دستش را به طرفم دراز کرد و با صمیمیت گفت:

- خوبی؟

با تردید به دستش که برای فشردن دستم در هوا معلق مانده بود و سپس به چشمانش نگاه کردم او هم گیج و حیرت زده با چشمانی پر از سؤال نگاهم می کرد.

از دست دادن منصرف شدم و فقط لبخند ملیحی زدم! فرزین متوجه نیتم شد. دستش را انداخت و ابروهایش را بالا برد و گفت:

- اینجور ایاست؟!

در زیر نگاه کنجکاوش در حال ذوب شدن بودم که خوشبختانه صدای سلام رهام، فرزین را متوجه او کرد و مرا از آن برزخ نجات داد.

زن عمو با دیدن رهام که سوت زنان و سرخوش به طرفش می آمد چهره درهم کشید و با عتاب گفت:

- کجا بودی؟

- رفتیم دنبال ننه سهیلا، اما ایشون نیومدن بعد هم شروین را رسوندیم دیر شد!

- باز با این پسره معتاد گشتی؟

- معتاد چیه؟ اول صبح پاچه می گیری مامان!

- برو لباسات رو عوض کن بوی سیگار می دی.

- خیلی خب کمی استراحت کنم می رم.

رهام کنارم نشست و با طلبکاری گفت:

- چرا نیومدی؟

هنوز جوابش را نداده بودم که متوجه نیشخند فرزین شدم. نمی دانستم علیرضا به آنها چه گفته بود. برای همین یک چیزی پراندم:

- جا نبود.

- ماشین به اون بزرگی کجا جا نداشت؟

با طلبکاری گفتم:

- جلو که شماها بودین، عقبم که اون پسره بود لابد توقع داشتی برم ور دل اون بشینم؟!

فرزین در حالی که همان نیشخند مسخره اش را حفظ کرده بود به رهام کرد و گفت:

- سهیلا از دست رفت.

رهام متعجب گفت:

- چی؟

- حالا می فهمی!

رهام که از حرفهای فرزین سردر نمی آورد رو به من گفت:

- فرزین چی می گه؟

این بار پرمیس مرا از شر آن دو نجات داد. ظاهراً این خواهر و برادر برخلاف همیشه امروز ندانسته لطف بزرگی به من کرده بودند.

- سهیلا برو تو عمارت لباسات رو دربیار!

با سرخوشی از جام پریدم و از آن مهلکه جان سالم بدر بردم و گرنه حالا حالاها باید سین جیم می شدم و کلی مورد تمسخر قرار می گرفتم.

مشغول در آوردن مانتو و شالم شدم. خودم هنوز از دست ندادن به فرزین متعجب بودم! احساسی پشت پرده بود که مرا ترغیب به این کار کرده بود با رضایت از کارم لبخندی روی لبم جا خوش کرد. جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایم بودم که صدای احوالپرسی از باغ بلند شد! فکر نمی کردم به جز ما عمو مهمان دیگری داشته باشد. اما صدای زن برایم بسیار آشنا بود. ناگهان چیزی مثل جرقه در ذهنم زده شد. این صدا شبیه به صدای شهین مادر بهزاد بود. اما این ممکن نبود آنها اینجا چکار می کردند؟ از اینکه لحظه ای فکر کردم اینجا هستند خنده ام گرفت. اما لحظه ی بعد صدایی بلند شد که ماه ها با بندبند وجودم عجین شده بود و سالها در حسرت شنیدنش بال بال می زدم. این صدای بهزاد من بود! بلافاصله به پشت پنجره رفتم. احساس می کردم قلبم هر لحظه از حرکت باز می ایستد. هر چه نگاه می کردم چیزی نمی دیدم گویی تمام حواس پنجگانه ام از کار افتاده بود. یک لحظه با دیدنش تمام وجودم خالی شد. باورم نمی شد خودش بود بهزاد من هم آنجا بود! چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم. دلم برایش تنگ شده بود برای صدای گرمش برای خندهایش برای قربان صدقه گفتن هایش، حتی برای سالک روی ابرویش! دهانم خشک شده بود. دلم می خواست کسی که روزی تمام هستی ام تمام قلبم تمام زندگیم بود را بی قرار خود بینم اما راحت و خونسرد، گرم صحبت با زن عمویم شده بود. با دیدن چهره عادی اش یکباره تمام عشق و علاقه چند لحظه ی پیشم که وجودم را آتش زده بود خاموش شد!

مطمئن بودم می دانست من اینجا هستم این بی تفاوتی اش از درون داغونم کرد. او خودش مرا پس زده بود دلیلی نداشت بی قرار دیدنم باشد. این دوری فقط برای من عذاب آور بود نه او! از خودم متنفرم شدم. از این همه شوری که سراپای وجودم را به خاطر دیدن دوباره اش فرا گرفته بود حالم به خورد. خودم را بخاطر حماقتم شماتت کردم. بلند بلند به خودم نهیب زدم:



«آخه بدبخت؛ به خاطر کی داری بال بال می زنی؟! کسی که مثل یه آشغال تو رو از زندگیش پرت کرد بیرون؟ کوری؟! نمی بینی بی خیال و خوشحال، داره خوش می گذرونه؟ هرچی به سرت می آد حفته!»

دست و پایم شل شد و گوشه دیوار چمباتمه زدم. ذهنم درگیر سوالات زیادی شده بود. اینجا چیکار می کردند؟ آیا همه می دانستند که بهزاد قرار بوده بیاید و مرا دعوت کرده بودند؟ از این فکر که عمو با دانستن این موضوع مرا دعوت کرده بود خونم به جوش آمد. من احمق را بگو چقدر از این ها جلوی علیرضا پشتیبانی کرده بودم. آدم با داشتن چنین بستگانی نیاز به دشمن نداشت.

با عصبانیت بلند شدم و دوباره لباسم هایم را پوشیدم و مشغول جمع کردن کوله پشتی ام شدم. با صدای پرمیس به طرفش برگشتم. پرمیس در چهارچوب در اتاق، ایستاده بود و متعجب نگاهم می کرد.

- کجا داری می ری سهیلا؟

با عصبانیت گفتم:

- هر قبرستونی جز اینجا، اینا رو کی دعوت کرده اینجا؟

- بابا! چطور مگه؟

- خودت رو زدی به نفهمی؟!!

پرمیس بی آنکه جوابم را دهد از اتاق خارج شد و لحظه ی بعد به اتفاق عمو به اتاق برگشت! عمو خشمگین نگاهم کرد و گفت:

- چی کار می کنی سهیلا؟

- می بینین که، دارم می رم!

- برای چی؟

- چرا خودتون رو به اون راه می زنین؟ یادتون نیست اینا با من چیکار کردن؟ بیچاره بابام از دست همین ها سکنه دوم روز زد و مرد!

- بی خود شلوغ نکن! بابات از دست اون نادر بی همه چیز سکنه کرد. بعدم فکر نمی کنم برای دعوت کردن از دوست و شریکم از تو اجازه بخوام؟! افروز یه روز دوست بابات بود حالا دوست منه! پسرش هم یه روز نامزد تو بود حالا نیست!

- پس چرا من رو دیگه دعوت کردین؟!

- اصرار عمه هات و بچه ها بود و گرنه دعوتت نمی کردم.

- به هر حال من اینجا بمون نیستم.

عمو با عصبانیت کوله پشتی را گرفت و سرم داد زد:

- تو غلط می کنی بری، بشین سر جات آبروی منم نبر!

از فریادش بغضم ترکید و اشک هام سرازیر شد. یتیم گیر آورده بود، کاش می مُردم و نمی آمدم. با درماندگی روی تخت نشستم و گریه کردم، عمه فروغ و تورج که در عمارت ویلا بودند، با صدای فریاد عمو، به داخل اتاق آمدند، عمه با دیدن من به عمو گفت:

- چی شده فرخ؟

- از این برادرزاده لوست پیرس، می خواد بره!

- دوست نداره بمونه تو که شرایطش رو می دونی داداش!

- همین تو آبجی لوشش کردی دیگه! اصلاً به درک برو، من رو بگو دلم به حال کی سوخته!

عمو اتاق را ترک کرد. عمه فروغ کنارم نشست و با مهربونی گفت:

- می خوای تورج ببرت؟

تورج در ادامه حرف مادرش با صدایی گرفته گفت:

- سهیلا می خوای بریم؟

از حس ترحمی که مادر و پسر به من داشتند متنفر بودم! خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- نه لازم نیست، کمی تنها باشم بهتر می شم.

در واقع با زبان بی زبانی از آنها خواستم تنه‌ایم بگذارند! مدام زیر لب تکرار می کردم؛ قوی باش دختر، چته؟ اونم یه آدمه مثل بقیه. یاد حرف علیرضا افتادم. «ارزش شما بیشتره سهیلا خانم! شاید مصلحت بوده شما جدا شین» با یادآوریش قوت قلب گرفتم! چرا آن لحظه این حرفها به نظرم بوی نیش و کنایه می داد. اما اکنون که بیشتر فکر می کردم متوجه شدم که علیرضا یه جورایی از من تعریف هم کرده بود. آن وقت من احمق، چه برخورد زشتی با او داشتم.

تا حدی بر خودم مسلط شدم و از لرزش بدنم کاسته شد، بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم. قصد داشتم با حجاب ظاهر شوم. نیش و کنایه دیگران برایم اهمیتی نداشت. و دوست داشتم برای دهن کجی به بهزاد شال سرم کنم تا حسرت موهای خوشگلم که زمانی عاشقشون بود بر دلش بماند. دوباره مانتو و شالم را پوشیدم و به داخل باغ رفتم.

- سلام!

همه برگشتند و روی من میخ شده بودند. از خجالت گونه هایم سرخ شده بود. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم. تعجب در چهره هایشان دو دو می زد! بین آن همه خانم بی حجاب با آن لباسهای تنگ، شلوارهای چسب، انواع و اقسام موهای رنگ شده و ناخن های مانیکور شده، دیدن من با مانتوی کتان و شلوار لی و شال مشکی بدجوری توی دید بود. هنوز نفهمیده بودم بهزاد کجا نشسته بود! برای اینکه از شر نگاهایشان راحت شوم با دیدن اولین جای خالی که از شانس بد کنار رهام بود به سرعت کنارش جای گرفتم.

- لباس نیاوردی سهیلا جون؟

شروع شد! آنا دقیقاً رو به روی من نشسته بود سرم رو بالا کردم تا جوابش را بدهم که با نگاه آشنای دو چشم ماشی غافلگیر شدم. با چشمان به برق نشسته اش به من خیره شده بود. از نگاه بی پروایش در جلوی جمع حرصم گرفت سعی کردم از بهزاد یه آدم نامرئی درست کنم کسی که اصلاً دیده نمی شود با همین فکر طوری به آنا نگاه کردم گویی مردی به نام بهزاد در کنارش وجود خارجی ندارد.

- لباسام همینه آنا جون!

آنا پوزخندی به نونا زد و ابرو نازک کرد. همان لحظه هم متوجه اشاره فرزین به رهام شدم. کم کم تسلطم بیشتر شد در کنار عمو متوجه افروزها شدم و با لبخند کم رنگی عرض ادب کردم، خانواده افروز هم لبخند زورکی تحویل من دادند. سکوت مرگبار کم کم شکسته شد و باب صحبت باز شد و خوشبختانه من دیگر کانون توجه جمع نبودم. تمام تلاشم را برای نادیده گرفتن بهزاد به کار بردم.

تهمینه کنارم نشست و گفت:

- سهیلا تو که داری فوق ادبیات نمایشی می گیری بگو ببینم لئون تولستوی رو می شناسی؟

- خب معلومه چطور؟

- واقعاً مسلمون شد؟

جوابش را نداده بودم که بهزاد گفت:

- مگه تو داری فوق می خونی؟

او بدون هیچ پروایی مرا مخاطب قرار داده بود. از لحن صمیمانه اش جا خوردم. بی توجه به سؤالش رو به تهمینه گفتم:

- یه کتاب درباره اسلام و حضرت محمد(ص) نوشته و ظاهراً به اسلام علاقه داشته حالا معلوم نیست پذیرفته یا نه اون رو دیگه خدا می دونه!

از اینکه آدم حسابش نکردم دلم خنک شد و لبخند کوچکی گوشه لبم خزید.

- وای سهیلا چیکار کردی؟

با صدای تهمینه به خودم آمدم.

- چی گفتی؟

- پسره همچین سرخ شد که نگو، یه قیافه برزخی به خودش گرفته، خدایی من که از قیافش می ترسم.

- غلط کرده!

- همه فهمیدن، آنا هی خودش رو به بهزاد می چسبونه اما پسره محل نمی ده فقط داره تو رو نگاه می کنه.

- تهمینه می شه بس کنی؟!

- نمی خوام حتی یه بار هم نگاه کنی؟

- نه!

تهمینه داشت روی اعصابم ژیمناستیک می کرد!

- کسی با من میاد بریم شهر کمی خرید کنیم؟

با این پیشنهاد فرزین، مثل فنر از جا پریدم و گفتم:

- آره من میام!

فرزین با تعجب نگاهم کرد، باورش نشده بود که من بخوام همراهیش کنم. با تردید گفت:

- واقعاً؟!

- البته!

به سرعت و بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم با فرزین و پسرش دانیال به خرید رفتیم. فرزین در بین راه مدام خودشیرینی می کرد و از مزایای زندگی در فرانسه و وضعیت خوب مالی اش و... می گفت. سرم را خورد از بس حرف زد و از خودش تعریف کرد. خوشبختانه یادش رفت درباره حجابم کنجکاوی کند. علاوه بر خرید به علت اصرار دانیال او را به پارک بازی بردیم و حدود یک ساعتی به این منوال وقت گذرانی کردم، اما هر رفتی یک برگشتی هم دارد!

فرزین خریده‌ها را برد تا من هم بعد از بستن در باغ به همراه دانیال بیایم! اما پسرک مثل فرشته های کوچک در ماشین خوابیده بود. مطمئن بودم این پسر به شدت کمبود محبت دارد طوری که فقط با یک لبخند من چنان در همین زمان محدود وابسته ام شده بود. این طفلک هم گویی قربانی هوس پدر و خودخواهی مادرش شده بود. دلم نمی آمد بیدارش کنم. تصمیم گرفتم پدرش را صدا بزنم. از ماشین پیاده شدم و به طرف آلاچیق که همه آنجا جمع بودند رفتم. اما هر چه نگاه کردم فرزین را ندیدم.

- فتانه! فرزین کجاست؟ پسرش توی ماشین خوابش برده من نمی تونم بیارمش!

- نمی دونم الان همین جا بود؟!

هنوزگفت و گویمان تمام نشده بود که صدای بهزاد که اصلاً ندیدم کجا نشسته بود بلند شد:

- من میارمش!

باز لرزش لعنتی بدنم را فرا گرفت، دلم نمی خواست هم صحبتش شوم. کنار تهینه نشستم. بعد از چند لحظه دیدم بهزاد رو به رویم ایستاده و دستانش را در هم قلاب کرده و منتظر نگاهم می کند.

دستپاچه شدم و مشغول بازی با موبایلم شدم. اما همچنان مصر ایستاده بود و قصد تکان خوردن هم نداشت.

عصبی شدم و با حرص گفتم:

- خب چرا نمی رین؟

- منتظر توام!

تا آن لحظه که سعی داشتم خونسردی ام را حفظ کنم از کوره در رفتم. از اینکه این طور جلوی دیگران با من رفتار می کرد کفری شده بودم تمام خشمم را در چشمانم ریختم و به چشمان ماشی اش زل شدم، او هم بدتر از من خیره نگاهم می کرد هیچ یک قصد کوتاه آمدن نداشتیم. شمشیرها را از رو بسته بودیم. اعتراف می کنم کم آوردم! چشمانم خسته شد و نگاه برگرفتم.

- من نمی دونم ماشین فرزین جون کدومه!

چه بهانه مسخره ای! مطمئن شدم می خواهد با من خلوت کند! اما من به هیچ وجه دلم نمی خواست حتی برای لحظه ی کوتاه در کنارش باشم.

- همون bmv نقره ای...



- ماشین بهونه بود با خودت کار دارم.

از رک گویش جا خوردم.

- من با شما...

- ای بابا می گم کارت دارم.

تلافی بی محلی چند ساعت قبلم را با صدای بلندش جبران کرد. چنان امر و نهی می کرد که کفری شدم اما به ناچار بلند شدم و جلوتر از او به راه افتادم. بار دیگر من کانون نگاه های کنجکاو دیگران شده بودم. خدا می داند بعد از رفتنم چقدر پشت سرم صفحه می گذاشتند و تا چند لحظه موضوع خوبی برای تمسخر و دلسوزی پیدا می کردند! تمام اون حرفها را در ذهنم مجسم کردم.

شهین: - به خدا ما تقصیر نداریم، خب بهزاد خودش نخواست!

زرین: - می دونم شهین جون تقصیر شما چیه.

نونا: - بهزاد جون لب تر کنه صد تا دختر براش می ریزن!

عمه فرنگیس: - من برادرزادم رو می شناسم، ادعاش گوش فلک رو کر کرده! همین الان هم اگه دست از غرورش برداره، فرزین رو راضی می کنم که بگیردش!

عمه فروغ: - وا، آبجی، فرزین که زن داره؟ اونم نه یکی، بلکه سه تا! چه جوری دلت میاد؟!

عمه فرنگیس: - اولاً اون دو تا مادر مرده را طلاق داده، فقط یکی داره، تازه داشتن هوو بهتر از آوارگیه. تو که اینقدر سنگ خانم رو به سینه می زنی، یادت رفته چه جوری دست رد به سینه پسر دسته گلت زد؟

از فکر این حرفها دلم آتش گرفت. تازه زندگیم روال عادی اش را پیش گرفته بود. کاش پایم می شکست و اینجا نمی آمدم. من در سکوت می رفتم و بهزاد پشت سرم می آمد.

- سهیلا!

بدون توجه و با سرعت بیشتری به راه رفتم ادامه دادم، در واقع می دویدم!

صدایم می کرد اما من فقط می دویدم. ناگهان چنان فریادی زد که از ترس سر جایم ایستادم. صدای نفس نفس زدنش هر لحظه آشکارتر می شد کاملاً نزدیکم شده بود، نفسی تازه کرد، تپش قلبم بالا رفته بود، دهانم خشک شده و بغضی گلویم را فشار می داد، دستهایم را مشت کردم. گویی آماده نبرد شده بودم!

با لحن عتاب آمیزی گفت:

- بینم تو کر شدی؟ چرا هر چی صدات کردم جوابم رو ندادی؟

بعد هم با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد:

- حالا چرا فرار کردی؟

«مصلحت خدا بوده شما لیاقت بهترین رو دارین» این حرف علیرضا مدام تو گوشم بود «چرا تو سهیلا؟»

تمام وجودم از درون فریاد می زد: «اون که باید فرار کنه و از خجالت آب بشه بره تو زمین اونه نه تو!» بین چه جوری دست پیش گرفته تا پس نیافته، بگو! مرگ یک بار شیون هم یک بار! به طرفش برگشتم و تو چشماش که زمانی از نگاه کردن به آنها سیر نمی شدم خیره شدم پوزخندی گوشه ی لبم نقش بست، با صدایی که سعی در آرامشش داشتم. گفتم:

- خیلی رو داری بهزاد! تو راست می گی من چرا فرار کنم؟ اونی که باید از خجالتش بمیره تویی نه من! خدا خیلی دوستم داشت که قبل از اینکه با تو برم زیر یه سقف، تو رو از سر راهم برداشت.

- تند نرو سهیلا، من باید باهات حرف بزنم.

- کمی دیر شده! باید چهار سال پیش وقتی من رو تو بدبختیم تنها ول کردی و...

گریه امانم نداد. چنان از ته دل گریه می کردم که گویی دل او هم به درد آمده بود او با سکوتش اجازه داد بغضی که دو سال در گلویم گیر کرده بود سر باز کرده و آرامم کند.

- سهیلا جون، تو رو خدا اول حرفام رو گوش کن بعد هر چی خواستی بگو!

صدایش مثل گذشته گرم و دوست داشتنی بود، اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- من حرفی با تو ندارم.

بطرف ته باغ راه افتادم که ناگهان دستم را گرفت، با تماس دستش معذب شدم اما شوقی عجیب سراسر وجودم را فرا می گرفت! حالا می دیدم تمام سعی ام برای فراموش کردنش بی فایده بود من هنوز او را دوست داشتم.

- تو رو خدا فقط یه لحظه وایستا! جان من؟ التماس می کنم! حاضرم همین جا به دست و پات بیفتم تا فقط یه فرصت دیگه برای حرف زدن به من بدی!

التماسم کرد، تا حالا این قدر درمانده ندیده بودمش! بهزاد پسر مغروری بود و داغ عذرخواهی و منت کشیدن را در دل آدم می گذاشت!

آتش کینه و نفرت که در وجودم تا چندی پیش زبانه می کشید و تا مغز سرم را می سوزاند رفته رفته جای خودش را به ترحم و گذشت داد. برگشتم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- همیشه معقول و فهمیده بودی، تو این صبر و متانت رو از کی به ارث بردی؟

- مشکلات زندگی من رو صبور کرده! می شه دستم رو ول کنی، مچم شکست!

- ببخشید عزیزم، ناچار بودم وگرنه بازم فرار می کردی، همون طور که تو این چند ساعت از نگاه کردن به من فرار کردی! آخه بی انصاف حتی لیاقت یه نگاه رو نداشتم؟

- من چی بهزاد؟ لیاقت من چی بود؟ یه نامه، یه حلقه و یه تأسف؟ همین!؟

- می گم! همه چی را می گم، اما اینجا نمی شه، فردا یه قرار توی همون کافی شاپ همیشه بذاریم؟

- نمی تونستی این قرار را زودتر بگذاری؟

- نبودم که بخوام توضیح بدم! اصلاً ایران نبودم به خدا تازه اومدم هنوز دو هفته نشده که برگشتم.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی ایران نبود؟

- گفتم که همه چی را فردا می گم البته اگه قبول کنی بیای؟

درمانده بودم. ایران نبود؟ چرا رفته بود؟ کی رفته بود؟ تا فردا من طاقت ندارم. صدای گریه دانیال حواسم را پرت کرد.

- وای دانیال بیدار شده، حتماً از تنهایی ترسیده!

بهزاد جلویم را گرفت و با لحن تهدیدآمیز ساختگی گفت:

- اول اشکات رو پا کن و یه لبخند به بهزاد بزن، بعد برو.

به تلخی گفتم:

- اگه اشکام برات مهم بود...

هنوز جمله ام تموم نشد که با دلخوری گفت:

- سهیلا بازم شروع کردی؟

- بهم حق بده آخه...

با کلافگی گفت:

- باشه باشه، تو حق داری حالا برو، بچه مُرد از بس گریه کرد!

به طرف ماشین رفتم و دانیال بدبخت را که دیگر به حق حق کردن افتاده بود بغل کردم و سعی کردم آرامش کنم، بهزاد هم داخل ماشین آمد با شیرینی بچگانه ای رو به دانیال کرد و گفت:

- اگه به بابا فرزین نگی تو ماشین تنها بودی و ترسیدی، یه جایزه پیش عمو بهزاد داری؟

دانیال با ناباوری به بهزاد نگاه کرد و مظلومانه گفت:

- باشه قول می دم، بریم الان بخریم؟

- باشه الان می ریم، به شرطی که قولت یادت نره وگرنه جایزه ات رو ازت می گیرم!

- قول می دم هیچی به پاپا نگم، حالا بریم توپ و بستنی و بادکنک بخریم.

بهزاد رو به من کرد و با خنده گفت:

- چه خوش اشتها هم هست، راست می گن اروپایی ها خیلی پررو هستن، ها! همین یه پسر رو داره؟

یاد حرف المیرا درباره همسرهای فرزین افتادم، خنده ام گرفت. گفتم:

- نه بابا، دانیال از زن دوم فرزین، مادر دانیال یک فرانسوی دو رگه اس، پدرش ایرانی و مادرش فرانسوی. پسر بزرگ فرزین که اسمش مهبله، امروز پیش مادرشه، برای همین نیست. زن سومش هم که الان شش ماهه قهر کرده و فرانسه مونده!

بهزاد به قهقهه افتاد. موقع خنده چقدر قیافه دلنشینی پیدا می کرد. ناخودگاه بهش زل زده بودم. دلم برایش تنگ شده بود و اکنون او را سیر می دیدم. شادی زایدالوصفی در وجودم احساس می کردم عجیب بود تمام دلخوری هایم را فراموش کرده بودم. و این از نگاه من چیزی جز عشق نبود! بهزاد هم در نگاه من غرق شده و به فکر فرو رفته است. گویی هر دو در چشمان یکدیگر گذشته را مرور می کردیم. با صدای اعتراض دانیال هر دو به خود آمدیم.

بهزاد چشمکی به من زد و سپس با شیطنت گفت:

- من می رم این وروجک را که شاهد ماجرای عشق ما بوده را، سر به نیست کنم.

بهزاد دست دانیال را گرفت و از من دور شدند. رفتنشان را نظاره می کردم.

نگاهی به آسمان کردم و گفتم: «خدایا یعنی می شه یه روزی بهزاد دست پسر خودمون رو بگیره؟! یعنی می شه ما دوباره مال هم باشیم!»

با یادآوری حرف علیرضا که می گفت؛ شاید در این جدایی مصلحتی بوده لبخند فاتحانه ای زدم. گفتم: «چه مصلحتی از این بالاتر که خدا ما رو از هم جدا کرد تا مزه تلخ جدایی را بکشیم و قدر همدیگر رو بیشتر بدونیم. آقای دکتر شهریاری! این دفعه با عرض شرمندگی، حرفاتون غلط از آب دراومد. هر چند حق داری آخه تا حالا عاشق نبودی بفهمی من چی می گم!»

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم با لبخندی بر لب به طرف آلاچیق راه افتادم. با دیدن رهام که چند متری جلوتر از من با دستهای قلاب شده به درختی تکیه داده بود و مثل مجسمه به من خیره شده بود خشکم زد. نمی دانم چه مدتی آنجا بود؟ حرفای من و بهزاد را شنیده بود یا نه؟ از کارش عصبانی شدم و سرم را به نشانه تأسف تکان دادم و بی توجه به حضورش رفتم.

- کبکت خروس می خونه دختر عمو!

رهام ول کن نبود باید جوابش را می دادم. با اخم به طرفش برگشتم.

- می شه یه خواهشی ازت کنم؟

- شما جون بخواه؟

- اینقدر زاغ سیاه من رو چوب نزن لطفاً!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم از کنارش گذشتم که خیلی ناگهانی دستم را گرفت. عصبانی شدم و با خشم بهش توپیدم:

- چه غلطی می کنی؟

رهام با چشمایی که کینه در آن شعله می کشید به من خیره شد و گفت:

- فکر نمی کردم این قدر خر باشی که با یه اشاره دوباره به طرف بهزاد برگردی؟!!

با خشم دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- به تو مربوط نیست.

و به راهم ادامه دادم. دوباره صدایش بلند شد.

- بیچاره! پسره ولت کرد و مثل یه دستمال انداختت دور، معلوم نیست تو این چهار سال چه غلطی می کرده و اصلاً یاد تو هم نبوده، اون وقت توی بی شعور دوباره خامش شدی، برات



متأسفم سهیلا! تو دیگه اون دختر مغروری که من می شناختم نیستی، تو یه موجود حقیر و بدبختی که نیاز به ترحم داری، مثل سگی می مونی که هر کسی دست بروی سرت بکشه براش دم تکون می دی!

با دور شدنم بقیه حرفهایش را دیگه نمی شنیدم، انصافاً اینبار حق با رهام بود، نباید به این زودی می پذیرفتم، اما دیگه دیر شده بود. من به او قول داده بودم!

حرفای رهام دلگیرم کرده بود. از خودم عصبانی بودم. احساس می کردم خودم را جلوی بهزاد کوچک کرده ام. اگر مادر اینجا بود به خاطر رفتارم سرزنشم می کرد.

با نزدیک شدن به آلاچیق فرزین نگران به طرفم اومد.

- پس دانی کو؟

- من فقط ماشینت رو به آقای افروز نشون دادم و خودم اونجا نموندم.

- نگران نباش فرزین جون، حتماً با پسرم بهزاد رفته بیرون!

مادر بهزاد بود که فرزین را دلداری می داد.

- می شه شماره اش رو بدین مطمئن بشم!

از چهره نگران فرزین خنده ام گرفت، به دانیال خیلی کم محلی می کرد بی خبری برایش لازم بود!

بالاخره با آمدن بهزاد و دانیال بساط نهار را چیدیم. بهزاد کاملاً خونسرد و عادی بود درست عکس من، خیلی معذب بودم برای همین به نگاهای وقت و بی وقت بهزاد توجهی نمی کردم و

تمام تلاشم را بکار می گرفتم تا نگاهم به بهزاد نیفتد دیگر شور و هیجان چند لحظه قبل را نداشتم. نمی دانم چرا؟ به خاطر رهام که از قول و قرار ما خبر داشت؟ یا ترس از رسوا شدن در جمع؟ و شاید تأثیر حرفهای رهام؟ هر چی بود از نگاه کردن به بهزاد فرار می کردم!

بعد از ناهار رهام اعلام کرد که تعدادی از دوستانش تا ساعتی دیگر برای برگزاری مهمانی به دعوت او به باغ می آیند. این برنامه هر سال رهام بود. بعدازظهر سیزده بدر عده ای از دوستانش را به باغ دعوت می کرد و بساط موسیقی و رقص و کشیدن قلیان و تخته بازی راه می انداختند.

همیشه از این مهمانی ها گریزان بودم. یادم می آید؛ آن موقع هم به اصرارمادرم که می گفت: «تو جوانی و باید خوش باشی» در این مهمانی ها شرکت می کردم. در بعضی از این پارتنی ها نادر سیگار می کشید و من را تهدید می کرد که به مادر و پدر چیزی نگویم! بعد از کشیدن سیگار، نادر رفتارهای عجیب و غریب از خودش نشان می داد، بی جهت می خندید و سرخوش بود. حرفهای بی سر و ته می زد. چنان رفتارهایش غیرمعمول بود که مرا به وحشت می انداخت. هر چند بعدها علت رفتارهایش را متوجه شدم. نادر در سیگارنش از حشیش استفاده می کرد. از آنجایی که از نادر خیلی حساب می بردم. جرأت نمی کردم چیزی در این باره به پدر و مادرم بگویم.

مادر ساده یمن هم فکرمی کرد یک جشن کوچک است که فقط چند تا جوان دور هم جمع شدند و خوش می گذرانند البته زیر نظر والدینشان! در حالی که در اکثر مهمانی ها، والدین میزبانان حضور نداشتند! من هم که دیگر یکسالی بود در این مهمانی ها شرکت نکرده بودم و اصلاً حوصله نمی کردم آنجا بمانم و شاهد نگاههای خیره پسران و حرکات جلف دختران و دود قلیان و آهنگهای گوشخراش باشم و شاید دلیل اصلی بی رغبتی ام، زندگی در کنار خانواده دایی اسد بود که رفته رفته باعث شده بود بعضی از اخلاقیهای آنها هم روی من تأثیر

گذاشته و ناخودگانه از بعضی چیزها که قبلاً راغب آن بودم گریزان و به بعضی چیزها علاقمند شوم، خستگی را بهانه کردم و از جمع بلند شدم که بروم، در آن حال نگاهم به صورت متعجب بهزاد افتاد، لبخند کوچکی تحویلش دادم که از نگاه تیزبین رهام دور نماند و با تمسخر گفت:

- بهزاد جون تعجب نکن سهیلای ما خیلی وقته قاطی یه عده آدم متحجر شده و به درگاه خدا توبه نموده!

با حرف رهام، بهزاد و من سرخ شدیم و باز هم نگاههای کنجکاو و پر سؤال حاضرین و البته نگاه خصمانه آنها روی پوست صورتم جولان داد.

با غیض نگاهی به رهام کردم ظاهراً از اینکه دیگران را متوجه ما ساخته بود خوشحال بود. سپس با عذرخواهی کوتاهی از جمع جدا و برای استراحت به داخل یکی از اتاقهای عمارت باغ رفتم، هنوز کاملاً وارد نشدم که صدای موزیک موبایلم خبر از یه پیامک می داد.

- چرا رفتی؟

متعجب به شماره ناآشنا نگاه کردم. که دوباره پیامک اومد:

- هنگ نکن بهزادم.

با دیدن اسمش لبخند زدم و جواب دادم.

- از اینجور مهمونیا بدم میاد دوستای رهام خوب نیستن.

- من کنارت بودم عزیزم.

واژه عزیزم دلم را قلقلک داد. هنوز جواب ندادم دوباره پیام داد.

- منم دارم می رم. باغ بدون تو صفا نداره سیندرلا! مواظب خودت باش دوست دارم.

- منم دوست دارم بای!

در خلسه شیرین عشق غرق بودم. که تهمینه نجاتم داد.

- سهیلا توی اتاقی؟

- آره بیا تو.

تهمینه با آن شکم گنده اش در حالی که نفس نفس می زد وارد شد.

- رهام چی می گفت؟

- منظورت چیه؟

- خودت رو به اون راه نزن، بین تو و بهزاد هنوز خبریه؟

- نه

- دروغ نگو، پس چرا پسره تا فهمید تو توی مهمونی شرکت نمی کنی، بلند شد رفت؟!؟

با تعجب ساختگی گفتم:

- واقعاً؟

- آره به خدا، همین الان از همه خداحافظی کرد و رفت.

- من چی می دونم می رفتی از خودش می پرسیدی؟

- نمی خوام بگی نگو، اما دستتون برای همه رو شد.

برای اینکه ذهن تهینه را منحرف کنم گفتم:

- راستی این نی نی تو کی قراره به دنیا بیاد؟

- بی خود حرفم رو عوض نکن.

تهینه چشمش رو ریز کرده و با شیطنت ادامه داد:

- تو باغ چیکارت کرد که از این رو به اون رو شدی کلک؟ نه به اون اول که محلش نمی دادی  
نه به الانت!

صورتش گر گرفت و خندیدم.

تهینه خندید و گفت:

- حال رخساره خبر می دهد از سر درون!

- نگفتی کی به دنیا میاد؟

- خدا بخواد یه ماه دیگه، کاش منم با تورج و عسل می رفتم خونه.

- مگه تورج و عسل رفتند؟

- آره.

- عمه چی؟

- نه نرفته با بقیه بزرگتر رفتند بیرون تا جوونها راحت باشند!

- چرا آقای دکتر نیازی نیومد؟

- توکه بابای منو می شناسی از فامیلای مامانم خوشش نمی آد به ویژه دایی فرخ!

- آقا هوشنگ چی؟

- بیچاره مادرش مریض بود کنارش موند من هم خواستم بمونم، نذاشت. حال مادرش اصلاً خوب نیست، خدا کنه عمرش به دنیا باشه و نوه ش رو ببینه!

بعد دستش رو روی شکمش گذاشت و آهی حسرت بار کشید.

هوشنگِ رامین، شوهر تهمنه دکتر و دانشجوی دکتر نیازی پدر تهمنه بود، مادرش تک و تنها پسرش را با سختی بزرگ کرده بود و به اینجا رسانده بود، وقتی هوشنگ خواستگاری تهمنه آمد هیچ کس فکر نمی کرد آقای نیازی با آن همه اعتبار، دخترش را به پسری بدون پدر با وضعیت مالی متوسط بدهد اما دکتر نیازی بدون توجه به حرف دیگران، مادر هوشنگ را شیر زنی می دانست که به خوبی توانسته پسرش را با دست خالی و فقط با تلاش و توکل به خدا به اینجا برساند و این بهترین دلیل ازدواج هوشنگ و تهمنه بود به خاطر همین افکار و عقاید دکتر بود که او را دوست داشتم و گاهی آرزو می کردم که کاش چنین پدری داشتم!

صحبتمون با تهمنه به درازا کشید و کم کم خواب مهمان چشمانم شد.

وقتی از خواب بلند شدم دم غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت، با دیدن جای خالی تهینه و سکوت مرگباری که همه جا برقرار بود ترسی تمام وجودم را فرا گرفت. با سرعت خودم را به طبقه پایین رساندم و شروع کردم به صدا زدن ولی کسی جوابم را نداد. آب دهانم را به سختی قورت دادم. و با ترس و لرز به جاهای دیگر سرک کشیدم. اکثر لوسرها روشن بود! از فکر اینکه مرا تنها گذاشته و رفته بودند به وحشت افتادم با صدای بلند داد زدم:

- تو رو خدا شوخی نکنید. دارم از ترس پس می افتم!

آنقدر ترسیده بودم که جرأت نداشتم به باغ بروم و آنجا را هم ببینم. ناگهان صدای باز شدن در ورودی عمارت و متعاقب آن قدمهایی که به سمت پذیرایی گام برمی داشتند را شنیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و مثل مجسمه وسط پذیرایی ایستادم و منتظر به در خیره شدم. دستگیره در به آرامی پیچی خورد و در باز شد. با باز شدن در، چشمانم را بستم و جیغ هستریکی بلندی کشیدم!

- چته دختر، چرا جیغ می کشی؟

با بلند شدن صدای رهام چشمانم را باز کردم و دیدم با چهره متعجب نگاهم می کند. نفسی از روی آسودگی خیال کشیدم.

صدای خنده رهام بلند شد میان خنده اش گفت:

- قیافه ات مثل میت شده سهیلا!

و باز خندید. با خنده اش عصبانی شدم و گفتم:

- بس کن دیگه! بقیه کجان؟

- می بینی که همه رفتند، می دونی ساعت چنده؟

با تعجب به ساعتی که هفت شب را نشان می داد نگاه کردم. حدود چهار ساعت خوابیده بودم!

نگاهی به رهام کردم و گفتم:

- چرا بیدارم نکردین؟

رهام بدون اینکه جوابم را بدهد با کنجکاوای سرتا پایم را دید می زد! متوجه شدم علت کنجکاویش نداشتن شال روی سرم است، از ترسم نه مانتو به تنم کردم و نه شالی به سرم، بلوز آستین کوتاه سفید با شلوار لی چسب و موهای موج و بلندم، باعث جلب توجه رهام به من شده بود.

از نوع نگاهش خوشم نیامد. اخم هایم درهم رفت و با سرزنش گفتم:

- چرا این جور نگاه می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- بعد از یه مدتی یه دل سیر دارم نگات می کنم، آخه یه چند وقتی غیر قابل دسترس شدی، حیف این موها نیست که با کیسه گونی می پوشونی؟

دوباره رهام شروع کرده بود، باید از تنها بودن با رهام بیشتر از تنها بودن در باغ می ترسیدم، همان دم یاد آیه آیت الکرسی که همیشه زن دایی برای غلبه بر ترس، می خواند و به من هم یاد داده بود افتادم. و زیر لب خواندمش.



رهام پوزخند شیطنت آمیزی زد و نزدیکم شد و با تمسخر گفت:

- داری ورد می خونی سهیلا جون؟ حتماً از اون حاج آقا و حاجیه خانم یاد گرفتی؟

از این که آن قدر به من نزدیک شده بود. من زجر شدم و گامی به عقب برداشتم. رهام پسر بی اخلاقی بود و این را از همان زمانی که من هشت ساله و رهام چهارده ساله بود و دور از چشم دیگران مرا بوسیده بود فهمیده بودم. رهام چند باری غیر مستقیم سعی کرده بود به من نزدیک شود حتی یک بار پیشنهاد ازدواج داده بود ولی با توجه به اخلاقیاتش این پیشنهاد آن قدر از دید من احمقانه بود که خودش هم فهمید و دیگر آن را مطرح نکرد. به قول نادر رهام مرد زندگی نبود و هیچ گاه به یک زن در زندگی اش بسنده نمی کرد. نمی دانم عموی نادانم پسرش را نمی شناخت که او را مسئول بردن و آوردن من کرده بود! با رفتنم به عقب لبخندی زد و گفت:

- می ترسی؟

من همیشه رهام را پسری احمق می دانستم و هیچ احترامی برایش قائل نبودم. از نظر من رهام پسر عقده ای بود که با نیش و کنایه هایش همیشه سعی داشت مرا خرد کند چون مثل دخترهای دیگر به او محل نمی دادم و این اخلاقم او را کلافه می کرد. با تحقیر نگاهش کردم و با پوزخند گفتم:

- تو؟!!

- ولی تو می ترسی.

- مزخرف نگو! من تو رو اصلاً قاطی آدمها نمی دونم چه به اینکه ازت بترسم.

- می ترسی، خب حق هم داری خونه خالی، من و تو تنها!

- تو از اینکه من رو آزار بدی لذت میبری نه؟!!

- بدست آوردن تو برای من کاری نداره اما دلم میخواد با میل و رغبت خودت باشه!

از کوره در رفتم و با خشم به او پریدم:

- بس کن دیگه هر چی من چیزی نمیگم پروتر می شه.

با بلند شدن زنگ آیفون گفت و گویمان ناتمام ماند. رنگ رهام پرید و متعجب با خودش زمزمه کرد: «چقدر زود اومد!» و به طرف آیفون رفت...

مطمئن شدم منتظر کسی است و آن شخص زودتر از موعد مقرر آمده است، از فکر این که مهمانش پسر باشد قلبم فرو ریخت، اما به خودم دلداری دادم: «رهام همچین کاری را با من نمیکنه هر چند آدم بی اخلاقیه اما بهر حال من ناموسش هستم!»

- کیه؟

...

- همین جاست! شما؟

...

- چند لحظه.

رهام رو به من کرد و با تعجب گفت:

- پسردایته!

سپس در حالی که عصبانی شده بود ادامه داد:

- این پسرداییت آژانس شخصی تو شده؟! قرار بود بیاد دنبالت؟!!

خشکم زد و با ناباوری گفتم:

- نه، یعنی نمی دونم!

رهام با خشم نگاهم کرد و گفت:

- مسخره، من رو دست میندازی؟ بیا باهات کار داره!

هنوز باورم نمی شد. با برداشتن آیفون و شنیدن صدای علیرضا مطمئن شدم که خودش است! باور کردنی نبود او کجا اینجا کجا؟ با تنها بودن من و رهام به هیچ وجه صلاح نبود به داخل باغ دعوتشان کنم. بنابراین حتی یه تعارف خشک و خالی هم نکردم. به سرعت به بالا رفتم و لباسهایم را پوشیدم و با خوشحالی پله ها را دو تا یکی پایین آمدم، قیافه وارفته رهام که سردرگم و کلافه کنار آیفون ایستاده و به فکر فرورفته بود، خنده دار بود. با دیدن من خودش را جمع و جور کرد. موقع خداحافظی، فاتحانه گفتم:

- این همون وردی بود که زیر لب خوندم

رهام با حرص نگاهم کرد و بدون خداحافظی به طرف آشپزخانه رفت.

با دیدن ماشین علیرضا نفس راحتی کشیدم و با خوشحالی سوار شدم.

- سلام شما این جا چیکار می کنین؟

زن دایی با خوشرویی گفت:

- سلام، ما هم اینجا اومدیم سیزده بدر! فکر کردی فقط خودت بلدی بری باغ؟

با تعجب گفتم:

- واقعاً!

دایی از صندلی جلو برگشت به طرف عقب و گفت:

- بعد از اینکه شما رفتین دوست علیرضا زنگ زد و ما رو به باغشون که همین اطرافه دعوت کرد ما هم که نه باغ داشتیم و نه ویلا و نه جایی مد نظر داشتیم از خدا خواسته قبول کردیم.

- چه جوری شد اومدین دنبال من؟

- اونو دیگه از دکترمون بپرس؟

علیرضا نگاهی گذرا از آینه به من کرد و گفت:

- با خودم گفتم؛ شب که قراره بیاین خونه ما، بهتره شما هم مزاحم اقوام نشین، و ما خودمون بیایم دنبالتون!

در دلم خندیدم. منظور علیرضا از این جمله که «مزاحم اقوام نشم» این بود که حق نداری با اون پسرای فامیلتون که تو عالم هیروت سیر می کن تنها بیای خونه، سرجات بشین حتی شده بوق سگ هم خودم میام دنبالت و میارمت! از اینکه این قدر به فکر من بود، خوشحال شدم. حس برادر بزرگتری برایم داشت.

از فکر ملاقات فردا لبخندی گوشه لبم نقش بست که از چشم زن دایی دور نماند. به خانه که رسیدیم من در حیاط ماندم تا در آوردن وسایل به علیرضا کمک کنم.

- شما زحمت نکشین، من خودم میارم.

- وسایل زیاده اگه با هم ببریم زودتر تموم می شه.

- متشکرم. ببخشید سهیلا خانم می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

- بله، بفرمایین؟

- می دونم از حرفای امروزم توی ماشین ناراحت شدید. خواهرهای من خیلی وقته ازدواج کردند و رفتند. و چند سالیه که من با هیچ زنی جز مادرم برخورد نداشتم. تا اینکه شما اومدین. من اصلاً از روحيات خانم ها آگاهی ندارم. اگه حرفی زدم یا کاری کردم که باعث رنجش شما شده همین جا از شما عذرخواهی می کنم و به شما اطمینان می دم این به دلیل ناآگاهی منه و نه چیز دیگه! باور کنید من اصلاً قصد توهین به شما را نداشتم حتی شما را تحسین هم کردم.

چقدر محترمانه با من صحبت کرد. در این مدتی که اینجا بودم تنها یک بار با من برخورد تندی داشته بود که آن هم از دید المیرا مقصرش خودم بودم امروز هم فقط به نوعی از من تعریف کرده بود.

حالا من هم باید خودم را نشان می دادم. باید به او ثابت می کردم با دختر لوس و زبان نفهمی طرف نیست. باید جبران رفتار زشت صبح را می کردم. صادقانه گفتم:

- راستش من یه بخشی از حرفاتون رو قبول دارم و تمام مخالفتام از روی تعصب بود و شایدم به قول شما لجبازی! حرفهای شما به نوعی تعریف از خود من بود. منتها مغز من کمی دیر اطلاعات را پردازش می کنه و باز هم از شما عذرخواهی می کنم و در ضمن خیلی علاقه دارم با تفکرات شما بیشتر آشنا بشم!

چشمانش برقی از شوق زد و نگاهش رنگ دیگری گرفت.

- یعنی شما با عقاید من موافقین؟

- راستش تا اینجا که تأثیرات مثبتی روی کردارم گذاشته، یه نمونه اش همین امروز بود. سخت بود اما شیرین!

گفت:

- من کتابهای زیادی دارم خوشحال می شم از اونها استفاده کنید.

با کمک علیرضا وسایل را جابه جا کردیم و به داخل خانه رفتیم از ذوق دیدار بهزاد خوابم نمی برد. هر چقدر من عجله داشتم ساعت با من لچ کرده بود و عقربه هایش کندتر از معمول حرکت می کردند. بالاخره شب هم تمام شد و آفتاب عالم تاب با طلوعش قرار عشق را به من یادآوری کرد.

با عجله به دانشگاه رفتم. باید همه چیز را برای المیرا تعریف می کردم و با او مشورت می کردم بالاخره استاد جلالی رضایت داد و کلاس را تعطیل کرد.

- از دست تو سهیلا! از بس بال بال زدی از درس هیچی نفهمیدم! حالا بگو تا نمردم از فضولی؟

بدون مقدمه گفتم:

- بهزاد برگشته!

چشمهای المیرا از تعجب دو تا شد و گفت:

- راست می گی؟ کجا دیدیش؟ چی گفت؟ چرا رفت؟

- اوه چه خبره؟ تحمل کن برات همچی را می گم.

تمام جریانات باغ را مو به مو برایش تعریف کردم. با اتمام حرفهایم، چهره المیرا درهم رفت و سرش را تکان داد و خیلی جدی گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- خوب می رم حرفه اش رو گوش می کنم، باید یه فرصت دیگه بهش بدم.

- بهزاد را نمی گم، منظورم رهامه، این پسر برات دردسر می شه!

با سرخوشی گفتم:

- نه بابا! رهام این جور ی ها که فکر می کنی نیست.

- سهیلا بچه نشو! به خدا دیروز معجزه بود سالم رسیدی خونه!

- من می خوام درباره بهزاد با تو مشورت کنم اون وقت تو گیر دادی به رهام!

- مشکل تو فعلاً بهزاد نیست، این پسره ی عوضیه می فهمی؟!

با حرصی که در کلامم موج می زد گفتم:

- نه نمی فهمم! مگه رهام چیکار کرده؟

المیرا با تشر گفت:

- خودت رو زدی به نفهمی؟ این پسره غیر مستقیم بهت پیشنهاد داده!

اخطارهای المیرا درباره رفتار رهام برایم احمقانه بود. بی حوصله شدم و گفتم:

- خوب چیکار کنم به کی می گفتم؟ برم به پسرداییم بگم دیشب اگه نیومده بودی پسرعموم  
یه کاری دستم می داد؟

- نخیر خانم! به باباش بگو یا به عمه ات بگو چه می دونم؟ یعنی یه نفر بزرگتر تو فامیلتون  
پیدا نمی شه؟

- المیرا تو زیادی جدی گرفتی، من پسرعموم رو می شناسم اون اگه می خواست غلطی بکنه  
تا حالا کرده بود.

- خوب حتماً تا حالا موقعیتش رو نداشته!



المیرا دیگر داشت کلافه ام می کرد. از موضوع اصلی که بهزاد بود کاملاً دور شده بودیم. با ناراحتی گفتم:

- باشه یه فکری می کنم، حالا می شه درباره بهزاد حرف بزنیم؟ نظرت چیه؟

المیرا نگاه عاقل اندرسفیه به من کرد و گفت:

- نظر من برات مهمه؟

- البته که مهمه!

- پس فراموشش کن اصلاً سر قرار نرو.

جیغ زدم:

- چی؟

- نرو! بعد از این همه مدت یادش اومده پیدات کنه و برات توضیح بده!

- ایران نبوده، نمی تونسته!

- عصر ارتباطات عزیزم! این همه راه برای برقراری ارتباط با تو وجود داشته! یعنی به هیچکدوم دسترسی نداشته؟ پس یکباره بگو وسط یه جزیره تک و تنها گیر افتاده بوده!

- المیرا اون به خاطر من اومده، حتماً تا حالا نمی تونسته بیاد؟

- آخه تو چرا اینقدر ساده ای؟ یادت رفته چقدر عذاب کشیدی؟ چه روزایی از سر گذروندی؟  
اون لیاقت عشق تو رو نداره!

با خشم بهش توپیدم:

- درد تو حسادته، عاشق نبودی بینی من چی می گم!

با ناراحتی کیفم را برداشتم و قصد رفتن کردم که بندش را گرفت و با دلسوزی گفت:

- بخاطر خودت می گم خواهر گلم، کمی صبر کن! اول بین چی می خواد بگه، زود تصمیم  
نگیر!

بند را با حرص کشیدم و گفتم:

- من دوستش دارم دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم با هر شرایطی می خوام کنارش  
بمونم. حرف دیگران هم اصلاً برام مهم نیست.

دیگر اجازه صحبت به المیرا را ندادم و با سرعت از کلاس بیرون آمدم.

مطمئن بودم بهزاد از اینکه من را به خاطر ورشکستگی پدرم رها کرده پشیمان شده و آمده  
بود تا بار دیگر شانسش را امتحان کند، اولین قدم را گذاشته بود پس من هم با دادن فرصتی  
دوباره، دومین قدم برای رسیدن به یکدیگر برمی داشتم. ما می توانستیم زوج خوشبختی  
شویم. چون عاشق هم بودیم و حتی جدایی هم نتوانسته بود بین دل هایمان فاصله ایجاد کند.  
پس اجازه نمی دادم المیرا و دیگران با حسادتشان کاخ آرزوهایم را خراب کنند.

با نزدیک شدن به کافی شاپ مورد نظر استرس عجیبی وجودم را فراگرفت. قبل از ورود چند نفس عمیق کشیدم. با اولین نگاه بهزاد را از پشت سر شناختم. فکر می کردم دیدنش آرامم کند اما اینگونه نبود.

به آهستگی رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم با تعجب برگشت. با دیدنم لبخندی دلنشین زد. من هم لبخندی در جوابش زدم و رو به رویش نشستم و براندازش کردم، کت و شلوار سرمه ای با پیراهن سفیدی که با خط های آبی عمودی سِت شده بود. کفشهای مشکی اش آنچنان با واکنش براق شده بود که انعکاس چهره ات را به روی آن می دیدی و عطر دل انگیزش که مشام آدم را نوازش می داد. مثل همیشه شیک پوش و برازنده بود. از اینکه اینقدر ساده در برابرش حاضر شده بودم به شدت پشیمان بودم.

- اگه دید زدنتم تموم شده یه سلامی عرض کنم!

صادقانه گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود. خواستم یه دل سیر نگاهت کنم!

خجالت زده گفتم:

- متأسفم!

- خوش تیپ کردی!

- بنده دوست دارم همیشه مقابل عشقم بهترین لباسم رو بپوشم برعکس بعضی ها!

با تعجب به سر و وضعم اشاره کرد. از اینکه سادگی ام را به رخم کشیده بود دلگیر شدم.

- این چه تیپیه سهیلا؟ چقدر ساده اومدی؟ چرا مقنعه سرت کردی؟ اصلاً تو عوض شدی، دیروز تو باغ هم حجاب داشتی!

با دلخوری گفتم:

- دارم از دانشگاه می آم. اگه تیپم بده برم؟

- قربونت برم تو همین جوری هم خوشگلی! اما راستش تیپ امروز و رفتارهای دیروزت برام تازگی داشت. چرا مهمونی نموندی بی انصاف؟

- خیلی وقته توی این مهمونی ها شرکت نکردم دیگه دل و دماغش رو ندارم، زود خسته می شم.

- تو از اولش هم پایه مهمونی نبودی، فکر می کنی نمی دونستم به زور مامانت می اومدی! هیچ وقت هم که محل من نمی داشتی و سرت را با حرف زدن با دخترها بند می کردی!

- تو از کجا فهمیدی به زور مامانم می اومدم؟

- از نادر! توی تولد پرمیس دختر عموت دیدم مثل همیشه بی حوصله ای، زیرکانه از نادر پرسیدم اونم گفت؛ سهیلا اهل مهمونی و برو و بیا نیست سرش رو فقط مثل گاو می اندازه توی کتابهاش و اگه از ترس مامانم نباشه نمیاد! من از اولش هم تو رو زیر نظر داشتم خانمی! خوشحالم بالاخره خرخونی هات نتیجه داد راستی چی می خونی؟

- ادبیات نمایی!

- اون وقت چیکاره می شی؟

- من رو ول کن بهزاد! از خودت بگو، کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

- گاماس گاماس لیدی! شنیدم خونه داییت زندگی می کنی؟ ببینم این داییت همونی که توی تولدت آبروریزی راه انداخت، نیست؟

- آبروریزی نبود دفاع از عقاید بود!

بهزاد طور خاصی نگاهم کرد و به نشانه تعجب ابرویش را بالا داد.

- الهی بهزاد برات بمیره! پس بگو چرا مثل قبل به خودت نمی رسی! بین یک عده آدم عقب افتاده و امل گیر کردی، حتماً مجبورت کردن این تیپی بشی. اذییت که نمی کنن؟ کمی تحمل کنی خودم ناجیت می شم و از دست این متعصبهای بی مغز نجاتت می دم!

از حرفهایش ناراحت شدم دلم نمی خواست درباره دایی اسد و خانواده اش اینگونه بی ادبانه اظهارنظر کند! آنها خانواده من بودند و باید احترامشان را نگه می داشت!

با دلخوری گفتم:

- اونا من رو مجبور به هیچ کاری نکردن، خودم دلم خواست شال سرم کنم حس خوبی به من دست می ده! تو این مدتی که توی خونه فامیل آواره و سرگردان بودم تنها جایی که احساس امنیت می کردم و راحت سرم رو روی بالشت می داشتم خونه دایی اسد بود، آدم های مهربون و دوست داشتنی هستند اتفاقاً نه تنها عقب افتاده و امل نیستند، بلکه خیلی اهل کتاب و مطالعه اند، روابط بین اعضای خانواده دوستانه و صمیمی ست، یه جور آرامش توی رفتار و کلامشون هست، از گل نازکتر به من نگفتن، در ضمن پسردایی من رزیدنت اورولوژی هست!

از قصد تحصیلات علیرضا را به رخ بهزاد کشیدم تا بی خودی به خانواده ثروتمندش که یک دانه لیسانس دانشگاه دولتی توی کل فامیلشان پیدا نمی شد نبالد! ملاک ارزش انسانها که به پول و ثروتشان نبود.

بهزاد سرخ شد. عصبی و کلافه با قاشق درون بستنی اش بازی می کرد. ظاهراً از اینکه حرفهایش را تأیید نکرده و او را در تمسخر خانواده دایی همراهی نکردم دلخور بود!

زورکی لبخندی زد و گفت:

- اونا رو ول کن، سیندرلای من چگونه؟ اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

حرفش برایم گران آمد. پوزخندی زدم و گفتم:

- برای همین دو سال ترکم کردی و هیچ خبری ازم نگرفتی؟

با عصبانیت گفت:

- سهیلا روز خوبمون رو با نیش و کنایه ات خراب نکن! لطفاً!

از عصبانیت بی دلیلش جا خوردم و با ناراحتی گفتم:

- حالا من به چی گفتم چرا اینقدر زود بهت برمی خوره؟

- برای اینکه اعصابم را بهم می ریزی، نیومده شمشیرت رو از رو بستنی!

تن صدایش آنقدر بالا رفت که چند تا از مشتری های آنجا با کنجکاوی به ما نگاه کردند. با صدای خفه ای گفتم:

- بهزاد چرا این جوری می کنی؟ همه دارن نگاهمون می کنن!

- خب بذار نگاه کنن!

باورم نمی شد این بهزاد بود که این طور حرف می زد؟ بهزادی که جلوی دیگران آنقدر مراقب رفتارش بود و وسواس روی حرکاتش داشت که گاهی صدای من و دیگران را درمی آورد. حالا این گونه بی تفاوت صدایش را بدون ملاحظه دیگران بالا آورده بود، و عکس العمل اطرافیان برایش بی اهمیت بود. با صدای آرام در حالی که حرص گرفته بود. گفتم:

- مثل اینکه بدهکارم شدم. تو حالت خوب نیست بذار یه روز دیگه با هم حرف بزنیم!

از جایم بلند شدم. دستپاچه شد. ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

- تو رو جون بهزاد نرو، یه لحظه کنترلم را از دست دادم، ببخشید گلم.

مغلوب سوز کلامش شدم و سر جایم نشستم و لیوانی آب به دستش دادم و آن را یکسره سر کشید.

- بهتری؟

- آره. ممنون عزیزم!

نفسی تازه کرد و دستانم را بین دستان مردانه اش گرفت با حزن نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت:

- قول می دم دیگه ترک نکنم حالا مثل یه دختر خوب به حرفام گوش می دی؟

- من همیشه سنگ صبورت بودم یادت رفته؟

- نه! ولی این بار حرفام کمی فرق داره شاید کمی دلخور بشی اما قول بده تا آخرش گوش کنی و زود قضاوت نکنی!

دلم لرزید. چرا از عکس العمل من می ترسید؟ حالا دیگه مطمئن بودم قضیه مهم تر از آن چیزی ست که فکرش را می کردم. دستم را محکم تر بین دستای مردانه اش فشار داد و شروع کرد:

- اولش همه چی خوب پیش می رفت. تو همونی بودی که می خواستم تو دل برو و خوشگل، خوش اخلاق، مهربون، می دونستم چشمای زیادی دنبالت بودند اما تو دیگه مال من شده بودی. اگه هر روز نمی دیدمت آروم و قرار نداشتم. اما بعد از چند ماه از نامزدیمون مشکلات مالی پدرت به وجود اومد و رفته رفته روی تو هم اثر گذاشت دیگه سهیلای سابق نبودی، بی حوصله شده بودی، موقعی هم که با هم بودیم به جای اینکه از خودمون بگی از مشکلات مالی پدرت می گفتمی حوصله درد و دل های من رو نداشتمی، بدتر از همه، اینکه من و تو درسته موقتاً محرم بودیم اما حلال هم بودیم ولی تو مدام بهانه می آوردی و اجازه ارتباط زناشویی را به من نمی دادی. خوب منم مرد بودم، تو هر روز قشنگتر می شدی و سهم من از تو فقط هر از گاهی یه بوسه بود! تو رو داشتم اما در واقع نداشتم. کم کم عرصه برام تنگ شد. یه روز که خیلی عصبی بودم به پیشنهاد یکی از دوستانم کمی زهرماری خوردم تو حالت مستی همه چی رو به دوستم گفتم، اونم پیشنهاد یه سکس پارتی را به من داد، قسم می خورم بعد از نامزدیمون دیگه به این مهمونی ها نرفته بودم، اما حال عادی نبود، توی اون مهمونی لعنتی با یه دختره همبستر شدم چند باری با هم بودیم یه جورایی می خواستم ازت انتقام بگیرم. تا اینکه بعد از یه ماه دختره به شرکت اومد و گفت؛ ازم باردار شده، می خواست در ازای مبلغ هنگفتی جنین رو سقط کنه، داغون شدم. به پدرم جریا رنو گفتم. پدرم آدم محتاطی بود. چون



بعضی از دوستاش سیاسی بودند همیشه حفظ ظاهر می کرد اگه این ماجرا برملا می شد موقعیتش به خطر می افتاد و آبروش می رفت به ناچار تصمیم گرفت من رو بفرسته کانادا پیش عموم و یه مدتی اونجا بمونم تا آبها از آسیاب بیفته، باهاش مخالفت کردم گفتم؛ بدون سهیلا نمی رم اما تهدیدم کرد که در صورتی که نرم، من را از تحت الحمایگی مالی و عاطفی خودش خارج می کنه.

ورشکستگی فریدون خان پدرت، بهترین بهانه برای ترک شد، و من اجباراً نامزدیم را با تو بهم زدم چاره ای نداشتم اگه می موندم همه چیز را از دست می دادم و زندان هم می رفتم، پدرم هم یک سالی اون دختر را سر دواند و دست آخر هم یه پول سیاه بهش نداد منم چند ماهی کانادا بودم حالم خیلی خراب بود به پیشنهاد عموم رفتم آمریکا پیش یکی از دوستانش تا روحیه ام عوض بشه و از این حالت دربیام. تو امریکا اوضاع خیلی بهتر بود با کار سرم را بند کردم تا اینکه اتفاقی نادر را تو یه جشن دیدم با دیدنش دلم هوایی شد، فهمیدم هنوز نتونستم فراموش کنم کنجکاو شدم برگردم بینم در چه وضعی هستی تا اینکه با دعوت آقا فرخ اومدیم باغ و دیدمت از اینکه فهمیدم ازدواج نکردی دنیا رو بهم دادن. اما مردد بودم نمی دونستم چه برخوردی با من می کنی؟! اما با دیدن حلقه که هنوز تو انگشتت بود فهمیدم هنوز به یادم هستی. حالا اومدم این بار برای همیشه اگه تو قبول کنی با هم ازدواج کنیم و چند صباح دیگه بریم انگلیس و اونجا زندگی کنیم!

ناباورانه نگاهش کردم هضم حرفهایش برام خیلی سخت بود. چقدر راحت رو به روی عشقش نشسته و به خیانتش اعتراف کرده بود حالا دیگه این چهره ی دوست داشتنی با آن چشمهای میشی و لبهای خوش فرمش که موقع خندیدن حالت زیبایی به خود می گرفت و موهای مجعد و مشکی اش که زمانی عاشقانه خواهانشان بودم نه تنها برام جذاب نبود بلکه عذاب آور هم بود. نگاهی به دستانم که هنوز محکم در بین دستانش قرار گرفته بود کردم.

لحظه ای از اینکه با همین دستها بدن زن دیگری را لمس کرده و هم آغوشش شده بود. چندشم شد و با سرعت دستانم را بیرون کشیدم.

از حرکت ناگهانی ام جا خورد و متعجب نگاهی به چهره درهم و ناراحتم کرد. هر دو مدتی سکوت کرده بودیم که بهزاد آن را شکست.

- می دونم ناراحت شدی اما تو قول یه فرصت دیگه را به من داده بودی یاده؟ بیا گذشته رو برای همیشه فراموش کنیم و یه زندگی تازه رو شروع کنیم!

دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم: «آدم هوس باز، تو حاضر نشدی فقط به خاطر من چند ماه پا روی اون غریزه لعنتیت بذاری و سرکوبش کنی، رفتی دنبال هوس خودت. نبودی بینی چه بلایی سرم اومد، حالا از من توقع داری فراموش کنم و دوباره مثل روزهای اول نامزدیمان مثل دو تا گنجشگ عاشق بشیم! نه، اگه تو اینقدر پست و بی رگ هستی من نیستم. حاضر نیستم با مردی که آغوشش را برای چند تا هرزه باز کرده زندگی کنم. من برای وجودم ارزش قائلم آقا!»

اما دریغ از یک کلمه! زبانم کار نمی کرد. اصولاً آدم حاضر جوابی نبودم. اکثراً در مقابل متلک های دیگران خاموش بودم. مادرم همیشه این رفتارم را نوعی ضعف می دانست و شماتتم می کرد. مقابل بهزاد هم خاموش بودم شاید همین ویژگی من بود که او را جری تر کرده بود و توانسته بود به راحتی به خیانتش اعتراف کند! به چهره سرخش نگاه کردم. نمی دانم سرخی صورتش از خجالت بود یا نه؟!

لیوان آبی پر کرد و با دستان لرزان آن را نوشید از لرزش دستانش متعجب شدم و با تعجب اشاره ای به آنها کردم.

- چی شده؟ چرا دستات می لرزه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- ارمغان آمریکا است هر وقت عصبی می شم اینجوری می شه!

ارمغان آمریکا؟! منظورش را متوجه نشدم. حالم مساعد نبود ماندن را جایز ندانستم از جایم بلند شدم. و عزم رفتن کردم. بهزاد که گویی منتظر این عکس العمل بود نفسش را بیرون داد و گفت:

- داری میری؟

- آره کلاس دارم.

- بذار ببرمت.

با دلخوری گفتم:

- نه تا دانشگاه راهی نیست خودم می رم.

- خوب حالا جوابت چیه؟

- باید فکر کنم.

نباید بی خودی امیدوارش می کردم. من دیگه او را نمی خواستم و قصدی برای شروع دوباره نداشتم. اما وقتی به چشم های غمگینش نگاه کردم و دستان لرزانش را دیدم نتوانستم صراحتاً جواب منفی ام را به صورتش بگویم و خردش کنم.

چشمانش برقی زد. دلم می خواست هر چه زودتر از آن برزخ بیرون بیایم. بدون معطلی خداحافظی کردم و بیرون آمدم. آنقدر افکارم مشغول بود که ندانستم چه موقعی به دانشگاه رسیدم.

حوصله ی کلاس و درس را نداشتم. با گامهای بی رمق به سمت تریا رفتم. در گوشه دنجی در تریا جا گرفتم و منتظر المیرا شدم. بغض گلویم را می سوزاند اما اشکم جاری نمی شد. با دیدن المیرا که به همراه ساناز به طرف تریا می آمدند، بغضم ترکید. سرم را روی میز گذاشتم و گریه کردم.

المیرا با نگرانی صدایم می کرد سرم را بلند کردم. متعجب به صورتم نگاه کرد. به چشمهایم که از فرط گریه سرخ شده بود اشاره کرد و سراسیمه گفت:

- چی شده؟

دوباره اشکهای گرم پهنای صورتم را درنوردید و بروی گونه هایم سرخوردند.

المیرا با کلافگی گفت:

- به جای آبغوره گرفتن، بگو چی شده؟

بریده بریده گفتم:

- بهزاد...

- بهزاد چی؟

- المیرا بهزاد...

نتوانستم خودم را کنترل کنم و دوباره اشکم جاری شد المیرا این بار با عصبانیت از من خواست ماجرا را برایش تعریف کنم و تهدیدم کرد با گریه مجدد من، تنه‌ایم می‌گذارد. تهدیدش کارساز شد و خودم را کنترل کردم و تمام اعترافات بهزاد را برایش تعریف کردم. المیرا با هر حرف من چهره اش لحظه به لحظه بیشتر درهم می‌رفت و موجی از خشم در چهره اش نمایان می‌شد. بعد از پایان صحبت‌هایم؛ نفسش را بیرون داد و با کلافگی گفت:

- چرا همون جا بهش جواب منفی ندادی؟

- نمی‌دونم، مغزم کار نمی‌کرد، فقط خواستم یه چیزی بگم و پیام بیرون.

- با این جوابت، پسره ولت نمی‌کنه، باید هر جور شده آب پاکی را روی دستش می‌ریختی!

- می‌دونی المیرا یه جوروی شده بود، زود عصبی می‌شد و از کوره درمی‌رفت، دستاش می‌لرزید و پشت سرهم آب می‌خورد.

- لابد دلت براش سوخت؟

- اگه رک جواب منفی می‌دادم، خیلی بهم می‌ریخت! تو می‌گی چیکار کنم؟

- تصمیمت حتمیه دیگه؟ یعنی هیچ علاقه‌ای بهش نداری؟

- مگه خر سرم رو گاز زده که با اون کاراش بازم بهش علاقمند باشم!

- ولی چند ساعت قبل نظرت این نبود یه حرفای دیگه می‌زدی! حرف از فرصت دوباره می‌زدی!

- اشتباه کردم، چنان وقیحانه اعتراف می کرد که هنوزم از یادآوریش تنم می لرزه!

- خب حالا که مطمئن شدم دیگه بهش علاقه نداری کمکت می کنم. اول خط موبایلت رو عوض کن یه خط اعتباری بخر، شماره جدیدت را هم اصلاً به فامیلای پدرت نده حتی تهمینه! بعد حلقه را بایه نامه از یه آدرس سوری به آدرس خونه شون پست می کنیم. و منتظر عکس العملش می شیم، چطوره؟

- من از کجا بفهمم عکس العملش چیه؟ من که نمی خوام دوباره ببینمش، شماره ای هم از من نداره؟

- مطمئن باش به هر دری می زنه تا تو رو یکبار دیگه ببینه و تا از زبون خودت نشنوه که دوستش نداری و نمی خوای باهاش ازدواج کنی راحت نمی ذاره.

- محاله دیگه نمی خوام ببینمش.

- چه بخوای، چه نخوای، اون سراغت میاد، حالا یا دانشگاه یا خونه داییت یا هر جای دیگه!

- وای، خونه داییم نه! اونا اصلاً خبر ندارن که من بهزاد رو دیدم، دلم نمی خواد درگیر این موضوع بشن، می خوام بی سر و صدا تموم بشه!

- آدرس خونه داییت رو، بلده؟

- نه ولی می تونه به راحتی پیدا کنه!

- فکر نکنم اونجا بره احتمالاً میاد دانشگاه!

- اما اون که نمی دونه من چه زمانهایی کلاس دارم؟
- بالاخره یه روز پیدات می کنه!
- خوب پس چیکار کنم؟
- چند روز تحمل کن، ببینیم چه حرکتی می کنه.
- اگه بعد از چند روز تو دانشگاه جلوم سبز شد چه غلطی بکنم؟
- منطقی باهات حرف بزن مثل خودش!
- اگه قبول نکرد چی؟
- تو سعیت رو بکن اگه دیدی خیلی سمجه مجبوریم یه دروغی بسازیم!
- چه دروغی؟
- چه می دونم؟ بیست سؤالی می پرسی؟
- جون المیرا فکرش رو کردی مگه نه؟
- آره.
- خوب بگو دیگه؟
- می گی عروس شدم آقای داماد هم می شه همین دکتر علیرضای خودمون!

با دلخوری گفتم:

- چرا چرت و پرت میگی المیرا؟! آخه بهزاد نمی گه اگه قرار بود ازدواج کنی پس چرا با من قرار گذاشتی؟

- بگو علیرضا قبلاً از من خواستگاری کرده بود قرار بود همین روزا بهش جواب بدم که تو ناغافل اومدی، با دیدن دوباره تو تصمیم گرفتم یه فرصت به هر دومون بدم اما نتونستم با اعترافات کنار پیام برای همین به علیرضا جواب مثبت دادم!

با خوشحالی گفتم:

- عالیه المیرا چه فکری کردی!

ناگهان المیرا خندید. فهمیدم تلافی شوخی چند وقت پیش من را کرده بود!

- المیرا من دارم از نگرانی سخته می زنم، تو هم این وسط شوخیت گرفته؟

- به نظر من که کیس خوبی! جون سهیلا تو این چند وقت چیزی نگفته بهت؟

- من و اون؟ خنده داره! پسر نماز اول وقتش ترک نشده، هر روز صبح قرآن می خونه، من یه رکعت نماز هم تو خونه شون نخوندم، تازه خیلی تعصیبه اگه بدونی صبح روز سیزده بدر با دیدن رهام و حرکاتش چه قیافه ای پیدا کرده بود، کارد می زدی خونس در نمی اومد حتی شب هم از ترس اینکه من بخوام با اونها پیام، خودش اومده بود دنبالم. خانواده مذهبی هستند المیرا، من بدر دشون نمی خورم، یه عروس مثل خودشون باید پیدا کنن، یکدونه مانتویی تو فامیلشون نیست. تازه من و علیرضا اصلاً بهم علاقه نداریم.



- اوه چه خبر! خوبه من یه سؤال کردم ها! چقدر خانم جدی گرفت! والا اون بیچاره ها که اصلاً روحشون هم خبر نداره، من و تو پسرشون رو پای سفره عقد هم نشوندیم و بله رو هم گرفتیم! تازه خیلی دلتم بخواد پسرِ مؤمنیه، آقا بهزاد که خونواده مدرن و امروزی بود دیدی چطور از کار دراومد؟!

- نه مثل بهزاد بی بند و بار نه مثل علیرضا خشک و تعصبی، حد وسط خوبه!

- علیرضا حد وسطه، تو آدم خشک و مذهبی و کله گچی را ندیدی اما من دیدم، در اقوام مادرم خانواده ای را می شناسم که دخترهاشون مجبورن جلوی برادرها و دیگر محارمشون با حجاب کامل باشن، کفش پاشنه بلند نپوشن، توی مهمونیهای زنانه با روسری و مانتو بشینن، حق کار کردن خارج از خونه را ندارن، بازم بگم؟

- واقعاً؟

- بله عزیزم برای همین می گم خانواده داییت خیلی فهمیده و با شعورن! حالا جدی جدی تو این چند ماه بهش علاقمند نشدی؟ اون چی، جور خاصی رفتار نکرده؟

- نه به جون المیرا، پسر خیلی خوبییه ازش خوشم می آد ولی علاقه ای بهش ندارم، تازه کلی برای ازدواجش هم بازار گرمی می کنم.

شیطنتم گل کرد و گفتم:

- المیرا به نظر من، تو و علیرضا خیلی به هم می خورین، نظرت چیه؟

- مرض! من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

- اگه دوستش نداری پس چرا اینقدر ازش تعریف می کنی؟

المیرا سرخ شد و گفت:

- حالا من یه غلطی کردم تو چرا یه جور دیگه برداشت می کنی.

بعد ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:

- جون سهیلا، یه وقت پیشنهاد ندی ها؟

از لحنش خندیدم و گفتم:

- باشه بابا حالا چرا اینقدر ترسیدی؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- اونى که باید بترسه تویی که الان آقا بهزاد دم در دانشگاه منتظرته!

بی معرفت خوب به هدف زد. هول کردم و گفتم:

- دستم به دامنت بیا یه فکر درست حسابی بکنیم؟

با بدجنسی خندید و گفت:

- یک یک مساوی! پاشو بریم یه نامه مفصل براش بنویسیم.

- حتماً پیش خودش فکر می کنه خواستم با این کارش تلافی نامه خودش رو بکنم! خودت که

دیدى رفته بودم برای یه شروع دوباره!

- تو کلت به خدا باشه انشا... همه چی درست می شه.
- ممنون المیرا جون! اگه تو نبودی من چیکار می کردم.
- پاشو خودت رو لوس نکن، من که یک دونه آبجی سهیلا بیشتر ندارم!
- دست به دست با المیرا به سوی سلف حرکت کردیم.

## فصل 5

- سه هفته از پست کردن نامه می گذشت و از بهزاد خبری نبود. دیگر مطمئن شده بودیم که بهزاد به راحتی با مسئله کنار آمده و دیگر مزاحم من نخواهد شد!
- سهیلا! همه بچه ها تو آمفی تئاتر جمع شدن پاشو ما هم بریم.
  - چه خبره؟
  - بچه ها با چند تا از مسئولان برای تغییر تاریخ امتحانات جلسه گذاشتند.
  - باشه وسایلم رو جمع کنم.

جلسه بدون نتیجه تمام شد. فقط تاریخ یکی از امتحانات عوض شد. بعد از جلسه، بچه ها به اصرار ساناز که به مناسبت ازدواجش قصد داشت از بچه ها پذیرایی کند، در آمفی تئاتر

ماندند. ساناز با خوشحالی به همه شیرینی تعارف می کرد. بعضی بچه ها سر به سر ساناز می گذاشتند و باعث خنده بقیه می شدند. جو خیلی شادی بود. المیرا که از بس خندیده بود صورتش سرخ شده بود. همه مشغول گپ و گفت بودند که با صدایی به طرف انتهای سالن برگشتند!

- ببخشید که مزاحم محفل دوستانه شما شدم، جا برای یک مهمون ناخوانده دارین؟

خشکم زد این صدای بهزاد بود. در یک لحظه من و المیرا بهم خیره شدیم در حالی که موجی از نگرانی در چهره هر دوی ما نمایان شده بود. هر دو به یک چیز فکر می کردیم، بهزاد عقب نشینی نکرده بود!

با صدای آقای اقدسی و بعضی از بچه ها که او را تعارف به آمدن می کردند تمام وجودم را دلشوره گرفت، دستانم یخ کرده بود نمی دانستم چه برخوردی خواهد داشت؟ دست المیرا را گرفتم و فشار دادم، المیرا نگاهی به من کرد و لبخند کم رنگی زد حال او هم بهتر از من نبود!

بهزاد خیلی زود به دعوت بچه ها جواب داد و به ما ملحق شد سپس در حالی که کاملاً خونسرد بود. خودش را این طور معرفی کرد:

- من بهزاد افروز، فوق دیپلم حسابداری، عاشق بر و بچه های هنرم، اما هیچی از هنر نمی فهمم!

سپس آشکارا به من خیره شد و در حالی که به شیرینی توی دستش اشاره می کرد ادامه داد:

- و البته هیچ چیزی رو هم توی دنیا مثل شیرینی عروسی دوست ندارم! نظر شما چیه خانم حامی؟ شما هم شیرینی، اون هم از نوع عروسیش رو دوست دارین؟

تمام نگاهای کنجکاو بچه ها روی من و بهزاد متمرکز شد؛ زیر نگاهشان ذوب شدم و سرم را پایین انداختم حرارت صورتم را به وضوح متوجه می شدم. بهزاد چه در سر داشت؟ چرا اینجا؟ آن هم در حضور بیش از پانزده تا از همکلاسی هایم؟ این چه بازی بود که شروع کرده بود؟

- دوستان عزیزم من امروز اومدم تو جمع شما برای اینکه به من کمک کنید، نامزدم، سهیلا حامی مدتی با من قهر کرده و حاضر نیست من رو بخاطر اشتباهات گذشته ام ببخشد، حالا از شما خواهش می کنم تا با این نامزد مفرور و یک دنده من صحبت کنید و بهش بگید بهزاد بدون تو می میره!

سکوت مرگ آوری برقرار شد. المیرا عصبانی شد و خواست چیزی بگوید اما با فشار دادن دستش از او خواستم آرام بگیرد. آبرویم در حال حاضر از همه چیز برایم با اهمیت تر بود، بهزاد می دانست اهل هوچی گری و داد و فریاد بخصوص در جمع نیستم، برای همین مسئله را این طور در جمع مطرح کرده بود. من سکوت کرده بودم که ناگهان صدای ساناز درآمد:

- سهیلا جون بذار امروز برای هر دومون، خاطره خوبی بشه!

لیلی سلقمه ای به پهلویم زد و آرام گفت:

- پسره با این تیپ و قیافه، بلند شده جلوی این همه آدم ازت عذرخواهی کرده و غرورش را زیر پا گذاشته، تو هم کوتاه بیا دیگه!

روشنک گفت:

- به خدا اگه شوهر من، حاضر بود فقط نصف این آقا قدمی برای آشتی با من برداره، من تا الان ده روز خونه مامانم به قهر نرفته بودم.

سپس آه حسرت باری کشید و ساکت شد. آقای افخمی گفت:

- همه آدمها توی زندگیشون اشتباه می کنن شما نباید سخت بگیرین!

مرجان گفت:

- زندگی از این قهر و آشتی ها زیاد داره، دعوا نمک زندگیه اما زیادش خوب نیست!

هرکس چیزی می گفت و سعی می کرد من را متقاعد کند اما کسی از دل من با خبر نبود. دلم می خواست فریاد می زدم و می گفتم: «شما که از ماجرا چیزی نمی دونین بی خود بر علیه من حکم صادر نکنین. این آقای به ظاهر محترم، که ادعا می کنه عاشق منه، تا حالا چند بار به نامزدش خیانت کرده و نتونسته فقط چند ماه به خاطر عشقش پا روی هوس سرکشش بذاره و رامش کنه! آخه چه طوری می تونم با مردی که وجودم اینقدر برایش بی ارزشه زندگی کنم؟» همین روشنگر، مهوش، لعیاء، زینب همه این خانم ها که حسرت همچین مردی را می خورند، آیا حاضر می شن با مردی که بارها آغوشش را برای زن یا زنان متعددی که فقط خدا تعدادشون را می دونه گشوده! حتی برای ثانیه ای کوتاه زندگی کنند؟

حرفهای بچه ها تمامی نداشت و لحظه لحظه حال مرا بدتر می کرد تا اینکه المیرا اختیارش را از دست داد و گفت:

- بس کنید بچه ها! بهتره ما این دو تا را تنها بذاریم تا خودشون با هم حرف بزنند. من و شما که نمی دونیم موضوع دعوا از چه قراره و مقصر کیه؟

سپس نگاه سرزنش باری به بهزاد کرد و با پوزخند گفت:

- هرچند بعضی اشتباه‌ها آنقدر بزرگه که قابل بخشیدن نیست!

مرجان رو به من کرد و گفت:

- موافقی به این آقای عاشق‌یه فرصت دیگه بدی؟

در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. همه نگاه‌ها به سوی من بود. چاره‌ی نداشتم و با خواسته بچه‌ها موافقت کردم.

صدای سوت و کف زدن بچه‌ها بلند شد. پسرارو به بهزاد می‌گفتند:

- موفق باشی!

دخترها هم از من می‌خواستند اینقدر ناز نکنم! سپس همه با خوشحالی به خیال اینکه باعث وصال دو جوان عاشق شده‌اند، سالن را ترک کردند. این وسط المیرا، تنها کسی بود که از ماجرا خبر داشت.

المیرا موقع ترک سالن در زیر گوشم نجوا کرد:

- کوتاه نیا!

بچ پیچ درگوشی المیرا با من، از نگاه بهزاد دور نماند و با خشم رفتن المیرا را نظاره کرد. سالن کاملاً خالی شد و هیچ صدای جز صدای نفس‌های من و بهزاد شنیده نمی‌شد مدتی گذشت. هر دو ساکت بودیم. سکوتش کلافه‌ام کرد اما نمی‌خواستم شکستن سکوت از طرف من باشد، به همین خاطر صبر کردم. با کلافگی از جایش بلند شد و سیگاری روشن کرد و شروع به راه رفتن کرد. بالاخره طاقتش را از دست داد و برگشت با خشم به چشمان زل زد و گفت:

- معنی این مسخره بازی ها چیه؟
- خودم را برای هر سؤالی آماده کرده بودم.
- معنی اش خیلی واضح بود.
- نه برای من واضح نبود. می خوام از زبان خودت بشنوم؟!
- من نمی خوام با تو ازدواج کنم. من به تو علاقه ندارم.
- دروغ می گی! تو ویلای عموت یادته؟! با یک اشاره من، به طرفم پر کشیدی؟ یادته چه زود قرار ملاقاتم رو قبول کردی؟ اگه به من علاقه نداری معنی این کارات چی بود؟ معنی این حلقه توی انگشتت چیه؟
- تا اون روز نمی دونستم نامزدم یک مرد هوس باز و خائنه. اشتباه کردم، غلط کردم، حالا راضی شدی؟!
- اینا حرفای تو نیست فکر کردی نمی دونم اون دختره چادر چاقچوری توی گوشت وز وز می کنه؟
- به اون ربطی نداره، من خودم عاقل و بالغ ام، من با خیانت تو نمی تونم کنار بیام.
- خیانت، خیانت، کدوم خیانت؟ من یک غلطی کردم دو ساله که دارم تاوانش رو پس می دم.
- من دلم می خواد آغوش همسرم فقط برای من باز باشه نه برای هر زنی، دستاش من رو نوازش کنه فقط من رو، این خواسته زیادیه؟



- اون نوازشها از روی هوس بود نه عشق، تو برای من با همه فرق داری!
- من اینقدر برات بی ارزش بودم که نتونستی فقط چند ماه روی اون غریزه لعنتیت پا بذاری.
- تو حال خودم نبودم، نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم.
- اون شب مست بودی نفهمیدی چه غلطی می کنی، روزهای بعد چی؟ خودت گفتی چند بار دیگه هم ادامه اش دادی؟!!
- اشتباه کردم. هر جور بخوای جبران می کنم.
- هرچی من بخوام؟
- آره هر شرطی بذاری قبول می کنم.
- دست از سرم بردار، قصه من و تو همون زمان که من رو تو بدبختی هام تنها گذاشتی و رفتی دنبال هوست تموم شد.
- آماده حرکت شدم که با دستهای لرزانش بازویم را گرفت و من را به سمت خودش کشید. خشمگین نگاهم کرد. از فرط عصبانیت سرخ شده بود، با غیض گفت:
- آدمی که عاشقه، معشوقش را همون جوری که هست قبول داره با هر عیب و نقصی!
- بازویم را با خشم از دستش بیرون کشیدم و خیره نگاهش کردم، پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفتم:

- توجیه خوبی برای کثافتکاری و هرزه گریه، پس اگه منم هر شب برم بغل یه مرد شبم را صبح کنم تو نباید ایرادی بگیری، چون عاشقمی و باید کارهای غلطم را پذیری؟!!

چنان سیلی محکمی به صورتم زد که پوستم گزگز کرد و اشکم سرازیر شد با کیفم به سینه اش کوبیدم.

- تو حق نداری روی من دست بلند کنی. دیگه نمی خوام بینمت.

در حالی که دستم را روی گونه ام گذاشته بودم و گریه می کردم به سمت انتهای سالن رفتم که با صدای بلند داد زد:

- این یعنی جدایی دیگه؟! آبروت پیش دوستات رفته بدبخت، همه فکر می کنن ما با هم نامزدیم!

حرصم گرفت. از اولش هم حدس زدم نمایشی که جلوی بقیه راه انداخت فقط به این خاطر بود که همکلاسیهایم فکر کنند من نامزد بهزاد هستم و من نتوانم جلوی جمع زیرش بزنم.

با خشم گفتم:

- کدوم بی آبرویی؟ ما بدلیل عدم تفاهم از هم جدا شدیم همین، می خوام صد سال بی آبرو باشم اما یک ساعت هم با تو زندگی نکنم!

- نظرت در مورد خانواده دایتم همینه؟ اونجا که دیگه دانشگاه نیست، هر روز چشمت به چشمشون می افته، اون هم خانواده مذهبی و سنتی داییت که این مسائل براشون خیلی مهمه! می تونم یه روز خودم رو، خونه دایی جونت مهمون کنم و یه قصه پر سوز و گداز از بی وفایی و سنگدلی خواهرزاده اش، براشون سرهم کنم، مثلاً بهشون بگم که تو دور از چشم اونا با من

نامزد شده بودی اما بعد از یه مدتی از من دل زده می شی و نامزدیت رو بهم می زنی! نگران مدرک و شاهدن نباش! همش با پول حل می شه، ورقه زیبای مالکیت صیغه را می شه تنها با صد هزار تومن کمی بالا و پایین جعل کرد! البته این بهترین و آبرودارترین راه ممکنه!

- بی خود زحمت نکش، اونا می دونن تو سابقاً نامزد من بودی!

- باشه قبول، یه جور دیگه داستان رو می سازیم، یه روز زنگ خونه داییت رو می زنن، پسردایی می ره در رو باز می کنه یه پستیچی یک بسته مهر و موم شده رو تحویل ایشون می ده و می ره پسردایی با کنجکاوی بسته رو باز می کنه، قیافه اش با دیدن کلی عکس مبتذل دختر عمه اش و یک پسر غریبه باید خیلی دیدنی باشه! بازم بگم سهیلا؟ تو می دونی این کارا از من برمیاد!

با ناباوری نگاهش کردم، آب دهانم خشک شده بود مغزم از کار افتاده بود، این مردی که رو به رویم ایستاده بود و این حرفها را می زد آیا واقعاً زمانی نامزد من بود؟ من عاشق او بودم؟!

نباید نشان می دادم تهدیدش کارساز شده و مرا ترسانده با شجاعت ساختگی گفتم:

- به همین خیال باش اونا باور نمی کنن!

- از کجا می دونی؟ با توجه به آزادی که توی خونه شما وجود داشته و اونا هم ازش مطلع بودند باورش کار مشکلی نیست!

واقعاً ترسیده بودم با استیصال گفتم:

- تو همچین کاری نمی کنی!

بهزاد با لحن آرامتری که از خباثت دقیق پیش خبری نبود گفت:

- من دوست دارم و برای بدست آوردن هر کاری می‌کنم!

نزدیکم شد و به چشمانم خیره شد. نوع نگاهش رنگ دیگری گرفته بود. چشمانش غصه دار شده بود.

- باورم کن!

بغض کردم و با صدایی لرزان گفتم:

- بهزاد این عشق یک طرفه راه بجایی نداره ما به بن بست می‌رسیم!

- یک طرفه نیست من می‌دونم تو هنوزم دوستم داری و گرنه تا حالا ازدواج می‌کردی؟!!

نمی‌دانم چه کاری درست بود. از طرفی خیانتی که به من کرده بود و در بی خبری ترکم کرده بود را نمی‌تونستم به راحتی بپذیرم. از طرفی وقتی می‌دیدم اینگونه عاجزانه به هر دری می‌زند تا رضایتم را برای ازدواج جلب کند و حاضر بود به خاطر من هر شرطی را قبول کند، دلم برایش می‌سوخت. شاید با یه فرصت دوباره، زندگی روی خوشش را بار دیگر به من و او نشان می‌داد. دلم را به دریا زدم دیدن اشکهای این مرد مغرور برام خیلی سخت بود باید کنارش می‌ماندم.

- باشه، یک بار دیگه بهت اعتماد می‌کنم.

با ذوقی کودکانه ای گفت:

- مرسی خانم خوشگل خودم. دیدی بالاخره دلت نرم شد. امشب به مامانم می گم زنگ بزنه با داییت هماهنگ کنه.

- چرا این همه عجله من هنوز آمادگی ندارم. به دایی هنوز چیزی نگفتم.

- خب امروز که رفتی خونه بهشون بگو.

- بهزاد من سهیلای چهار سال پیش نیستم. هیچی ندارم جز یه حساب بانکی که اون هم از صدقه سر عمه فروغمه، خودمم و لباس تنم، دیگه هیچی ندارم.

- چرا خودت رو لوس می کنی، من از تو جهزیه و حساب بانکی، ملک و املاک خواستم؟ بابام اینقدر داره تا آخر عمر در رفاه کامل زندگی کنیم. من فقط از تو یک دل عاشق می خوام. خوب دیگه چه بهانه ای داری؟

- بهزاد قول می دی به من وفادار باشی؟

- به خدا همون دو سال پیش بهت وفادار بود اگه...

حرفهایش را ناتمام گذاشت.

- بریم شیرینی بخریم بین همکلاسی هات پخش کنیم!

- الان؟! به چه مناسبت؟

- به مناسبت جواب مثبت سهیلا جون به آقا بهزاد افروز!

- نه بهزاد! من خجالت می کشم بذار بعد از عقدمون، هنوز که اتفاقی نیافتاده.

- عزیزم من و تو از الان زن و شوهریم، حالا این ورا قنادی پیدا می شه؟

هرچه اصرار کردم بی فایده بود. بهزاد کار خودش را کرد و شیرینی گرفت و با من به طرف کلاس راه افتاد. بچه ها با دیدن من و بهزاد و شیرینی در دستمان سر و صدا کردند و به ما تبریک گفتند. اما المیرا با دیدن ما وارفت و بهت زده به ما نگاه کرد. لبخند کوچکی به او زد اما او سرش را به حالت تأسف تکان داد و از کلاس خارج شد؛ به دنبالش دویدم.

- المیرا، المیرا جان کجا می ری؟

- می رم خونه.

- کلاس داریم.

- حالم خوب نیست تنهام بذار.

سرعتم را بیشتر کردم و راهش را سد کردم.

- از من ناراحتی؟

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

- تو من رو مسخره کردی سهیلا؟

- می دونم از دستم ناراحتی، اما بهزاد خیلی پشیمونه حاضره بخاطر من هر کاری بکنه.

- تو خودتم نمی دونی چی می خوابی.

- من نمی تونم اینقدر سنگدل باشم باید کنارش بمونم اون به من نیاز داره!
  - تو چرا باید فداکاری کنی؟ پس خودت چی می شی؟
  - منم دوستش دارم این علاقه دو طرفه اس. ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.
  - ظاهراً همه حرفاتون را زدید و فقط اسم بچه تون را نداشتین!؟
  - المیرا می شه اینقدر نیش و کنایه نزنه؟
  - نه نمی تونم! چون دلم بدجوری سوخته.
  - تو بهترین دوست منی، باید از ازدواج من خیلی خوشحال باشی.
  - دیگه نیستم. من نمی تونم با آدم دمدمی مزاجی مثل تو که هر لحظه یک تصمیم جدید می گیره دوست باشم.
  - تو وضعیت من رو درک نمی کنی.
  - راست می گی یادم نبود عاشق نیستم و نمی تونم تو رو درک کنم.
  - المیرا، من...
  - بسه سهیلا، تو با من بازی کردی.
  - نه به خدا! مگه نشیدی می گن لذت بخشش خیلی بیشتر از انتقامه.
- چهره المیرا غمگین شد از عصبانیت چند لحظه قبل خبری نبود. با صدای گرفته ای گفت:

- سهیلا تو می خوایی یک عمر با این مرد زندگی کنی؟! بهزاد یک بار امتحانش را پس داده، این آدم مشکوک تو حتی نمی دونی این مدت توی آمریکا چیکار می کرده! اگه واقعاً این قدر عاشقته چرا زودتر برنگشته و دنبالت نیامده؟

- تو که می دونی به خاطر اون رسوایی مجبور شده بمونه!

- اصلاً من قبول کردم اون پشیمونه و می خواد یک مرد خانواده دوست باشه.

- خب پس مشکل کجاست؟

- تو خیلی وقته که عوض شدی سهیلا، تو دیگه اون دختر سابق نیستی، زندگی در کنار خانواده داییت روی افکار و عقایدت تأثیر گذاشته، مگه خودت نمی گفتی دیگه نمی تونی توی مهمونی های مختلط حضور داشته باشی، جلوی نامحرم باید حجاب رو رعایت کنی. به سر و لباس نگاه کن. مانتوهای مناسب می پوشی موهای چتری روی پیشونیت نمی ریزی، مدل زندگیت عوض شده، سهیلا دیگه نمی تونی با مردی با ویژگی های بهزاد و خانواده اش کنار بیایی!

- بهزاد آدم متمدنیه به عقاید احترام می ذاره و آزادی کامل به من می ده!

- مطمئنی؟

- البته!

- مگه تو نمی خوای یه زندگی پاک و سالم داشته باشی؟ همون طور که خدا دوست داره!

- مسلماً همین طوره، تو که می دونی من مدتی سعی کردم به همین شیوه زندگی کنم.



- به نظر تو، توی خونه ای که مشروب، قمار، رسیور، اختلاط محرم و نامحرم وجود داره می شه این مدلی زندگی کرد؟

- به طور حتم رفتار من روی کارهای اونا هم تأثیر داره!

- و شاید هم بلعکس رفتار اونها روی تو تأثیر بگذاره؟ فاصله تو و بهزاد آنقدر زیاده که با عشق و علاقه این فاصله پر نمی شه مگر اینکه که تو هم بخواهی مدل اونها بشی!

- اما من زندگی جدیدم را همین جوری دوست دارم دیگه نمی خوام مثل گذشته زندگی کنم.

- با انتخاب بهزاد نمی شه، فکرات را خوب بکن و بهترین تصمیمت رو بگیر، خدانگهدار.

حرفهای المیرا افکارم را مغشوش کرده بود. واقعاً خواسته من چه بود؟ مثل خانواده دایی اسد زندگی کنم یا مثل خانواده عمو فرخ و بقیه؟ کدام زندگی بهتر بود؟

- چه عجب این خانم دست از موعظه برداشت.

با صدای بهزاد به طرفش برگشتم.

- تو کی اومدی اینجا؟

- همین الان، من دارم می رم سهیلا، باید یک سر به شرکت پدرم بزنم با من کاری نداری؟

- نه، همه پذیرایی شدن؟

- بله، چقدر هم خوش خوراک بودن. تموم شد. من دیگه باید برم چند هفته ایه که دنبال خانم بودم و حسابی از کار و زندگی افتادم. کارای شرکت عقب افتاده و بابا حسابی شاکی شده! می خوام برسونمت؟

- نه کلاس دارم تو برو به سلامت.

- خیلی ماهی عزیزم. بای!

بهباد رفت و من که تا بعدازظهر کلاس داشتم مجبور شدم بدون حضور المیرا به کنجکاو بی پایان بچه ها در مورد بهباد پاسخ بدهم.

در تمام مسیر دانشگاه تا خانه دایی با خودم فکر می کردم. آیا من واقعاً عوض شده بودم؟ نماز خواندنم یکی از همین تغییرات بود.

تنها 10 روزی بود که نماز می خواندم. اوایل برایم سخت بود اما وقتی علیرضا کتاب فلسفه نماز را به من داد علاقه ام بیشتر شده بود و سعی داشتم حتماً نماز را به جا بیاورم.

آشنایی با پیشوایان دینی هم نقطه عطفی در زندگی ام بود. که باز هم پسردایی با دادن چند کتاب به من کمک شایانی به تغییر افکارم در مورد آنها کرد. از جمله این کتابها؛ نهج البلاغه که سخنان امام علی بود. و کتاب مغز متفکر شیعه که چندین دانشمند غربی درباره هوش سرشار امام جعفر (ع) تألیف کرده بودند. وقتی اولین بار کتاب نهج البلاغه امام علی را خواندم از زیبایی کلمات ایشان شگفت زده شدم و سخنان بسیاری از بزرگان و متفکران غربی را کپی از سخنان آن امام دانستم.

در نظر خانوادههایی مانند بهباد هر چیز که مارک غرب روی آن می خورد نشانه انتهای تمدن و کلاس بود و هر چه که مربوط به دین اسلام و مسلمانان بود نشانه عقب ماندگی بود. در حالی

که در کتاب مغز متفکر شیعه بسیاری از نظریات امام صادق (ع) درباره نور، زمان، ستارها و بسیاری از چیزها بعدها پایه گذار بسیاری از اختراعات و ابداعات و نظریات شده بود.

وارد خانه شدم. زن دایی پکر و گرفته روی مبل نشسته و به فکر فرو رفته بود. چنان در افکارش غرق بود که حتی متوجه حضورم نشد.

- سلام زن دایی جون!

با صدای من، زن دایی سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. به تلخی لبخند زد و گفت:

- سلام دخترم! کی اومدی؟

- همین الان، شما آن قدر تو فکر بودی که متوجه من نشدی!

آهی کشید و گفت:

- ببخشید حواسم نبود.

از رفتار زن دایی نگران شدم تاکنون او را تا این حد ناراحت ندیده بودم.

- چیزی شده زن دایی جون!

- نه مادر کمی بی حوصله ام.

برای اینکه او را سر حال بیاورم به شوخی گفتم:

- چند تا؟

- چی چند تا؟

- چند تا از کشتیاتون غرق شده؟

- ولم کن سهیلا حوصله ندارم!

برای اینکه از ماجرا سر دریاورم به دنبالش به آشپزخانه رفتم. اما او آنقدر دماغ بود که پشیمان شدم و ترجیح دادم تنه‌ایش گذاشته و به اتاقم بروم. تمام مدتی که در اتاقم به سر می‌بردم به این فکر می‌کردم که چگونه مسئله خواستگاری بهزاد را با آنها در میان بگذارم.

تصمیم گرفتم به بهانه کمک به زن دایی برای تهیه شام ابتدا با او صحبت کنم. به همین منظور از اتاقم خارج شدم هنوز به پله‌ی اول نرسیده بودم که صدای دایی و علیرضا و زن دایی را که آهسته با یکدیگر مشغول گفت‌وگو بودند را شنیدم.

زن دایی:

- والا چی بگم آنقدر دست‌دست کردی که ازدواج کرد.

حدسم درست بود مونا ازدواج کرده بود. صدای گرفته علیرضا بلند شد:

- کی زنگ زدند؟

زن دایی:

- بعد از ظهر، قبل از اینکه سهیلا بیاد!

علیرضا:

- یعنی تمومه؟

زن دایی:

- این جور که مادرِ می گفت؛ پسرش با سهیلا چند ساعت قبل صحبت کرده، سهیلا موافقه برای همین رضایت داده بیان خواستگاری!

با شنیدن اسمم از زبان زن دایی خشکم زد. آنها در مورد من صحبت می کردند.

علیرضا:

- یه روزِ راضی شده؟

زن دایی:

- نه، مثل اینکه خیلی وقته با هم حرف می زنن، امروز راضی شده!

دایی:

- سهیلا کار خوبی نکرده که به ما چیزی نگفته، حالا چرا اینقدر عجله دارن؟

زن دایی:

- پسرش عجله داره، دو سال قبل که نامزدیش با سهیلا به هم خورده، ترسیده می خواد زودتر عقد کنن.

دایی با گله گفت:

- چند ماه این دخترِ مثل دسته گل جلوی چشما ته، می خواستی؛ زودتر می گفتی!

باورم نشد یعنی علیرضا از من خوشش می آمده؟ پس چرا رفتارهایش چیزی نشان نمی داد؟

علیرضا:

- من بهش علاقه دارم اما از احساس سهیلا هیچی نمی دونم. فکر... فکر نمی کردم این جور بشه. اصلاً این پسرِ چطور سر و کله اش پیدا شد؟!

زن دایی:

- برم باهاش حرف بزنم؟ شاید اونم تو رو دوست داره از حیا چیزی بروز نمی ده؟

دایی:

- قسمت نیست زن، دل این دختر هنوز با اون پسر بوده، دیدی حلقه اش هنوز تو انگشتش بود!

علیرضا:

- می دونستم فاصله من و سهیلا خیلی زیاده برای همین هیچ وقت پا پیش نذاشتم. صبر کردم، می خواستم بدونم اخلاقیاتش چطوره، از نظر فکر و اعتقاد به هم می خوریم یا نه، می تونیم بعدها با هم کنار بیایم یا نه، در ثانی دوست داشتم این علاقه دو طرفه باشه و اون هم به من علاقه پیدا کنه اما نشد. یعنی من راهش رو بلد نبودم، من مثل پسرای دیگه نمی تونستم ادای عاشق ها را بازی کنم به جایی اینکه اون رو به سمت خودم بکشونم با حرفام باعث دلخویش می شدم می خواستم ابرو را درست کنم چشم رو کور می کردم البته کسی که با هیچ زنی جز

مادرش بر خورد نداشته باشه بهتر از این هم نمی شه، حالا که به اون پسر علاقه داره من مزاحم خوشبختیش نمی شم امی... امیدوارم. خوشبخت بشه شما هم هیچی بهش نگین م... من...

علیرضا با صدای لرزانی. آشپزخانه را ترک کرد.

- اسد آقا برو با سهیلا حرف بزن!

دایی معترضانه گفت:

- برم چی بگم؟ بگم پسر من با سی و دو سال سن خودش عرضه نداشت بیاد خواستگاری باباش را فرستاد!

زن دایی و دایی هنوز مشغول صحبت بودند. دیگر تحمل شنیدن حرفهایشان را نداشتم و به اتاقم پناه بردم.

هنوز در شوک بودم. باور نمی کردم چیزهایی را که شنیده بودم. علیرضا واقعاً به من علاقه داشت؟ اگر علیرضا می فهمید از سر دلسوزی با بهزاد ازدواج می کنم چه می کرد؟ این وسط تکلیف من چه بود؟ من با کدامیک خوشبخت می شدم؟ خواستگارانم؛ مردانی از دو سنخ کاملاً متفاوت با عقاید و رفتارهای متضاد بودند. بطوری که از دید من آن دو حتی سر سوزنی نمی توانستند درمسئله ای به توافق برسند و با هم کنار بیایند. روحیات من به کدامیک نزدیکتر بود؟

علیرضایی که برایش احترام قائل بودم و می توانستم به راحتی به او تکیه کنم یا بهزادی که دوستش داشتم اما مورد اعتماد نبود.

بهزادی که ثروتمند بود و می توانست به راحتی زندگی پر زرق و برق گذشته ام را برایم فراهم کند؟ یا علیرضایی که با دست خالی خودش را به یکی از بهترین درجات علمی رسانده بود و آینده ی درخشانی داشت اما در حال حاضر سرمایه ای نداشت.

سکوت بی سابقه ای در سر سفره شام به وجود آمده بود. علیرضا نبود، دایی و زن دایی هم کسل و بی حوصله تر از آن بودند که تمایلی به شکستن آن داشته باشند.

با بلند شدن ناگهانی صدای زنگ موبایلم هر دو نگاهشان به من معطوف شد. شماره بهزاد روی صفحه مانیتور خود نمایی می کرد جرأت نداشتم جواب بدهم. خجالت می کشیدم، حس آدمی را داشتم که به عزیزانش خیانت کرده است. با قطع شدن صدای زنگ نفس راحتی کشیدم.

دایی لبخند کوچکی زد و گفت:

- چرا جوابش را ندادی؟ بنده ی خدا زنگ زده صدای تو را بشنوه!

موبایلم را خاموش کردم نمی دانم چرا در آن لحظه تمایلی نداشتم با بهزاد حرف بزنم!

\*\*\*\*

از خواب بلند شدم از تشنگی زیاد گلویم می سوخت. نگاهی به پارچ خالی کردم. با خستگی از تخت پایین آمدم. با نبود علیرضا لزومی نمی دیدم. لباسهای خوابم را عوض کنم و با همانها به طبقه پایین و یک راست به آشپزخانه رفتم. خانه در سکوت مطلق بود. آشپزخانه با لامپ هالوژنی سبز رنگی با نور ضعیفی روشن بود. به طرف یخچال رفتم. اما احساس کردم فرد دیگری هم در آشپزخانه حضور دارد. آب دهانم را قورت دادم و با ترس به طرف راهروی کوچکی که در انتهای آشپزخانه قرار داشت رفتم در کمال تعجب علیرضا را دیدم به شوفاژ لم



داده و غرق در مطالعه بود.

نمی دانم کی به خانه بازگشته بود؟ ناگهان متوجه لباسهای ناجورم شدم. تاپ سفید با شلوارک قرمز که فقط قسمتهایی از رانهای سفیدم را پوشانده بود! لبم را گاز گرفتم و تصمیم گرفتم قبل از اینکه متوجه من شود آنجا را به آرامی ترک کنم. اما دیگر دیر شده بود چون خیلی ناگهانی سرش را بالا کرد و متوجه حضورم شد دیگر کار از کار گذشته بود. جیغ کوچکی زدم و گفتم:

- تو رو خدا چشمتون رو ببندین!

علیرضا که از این صحنه آنقدر گیج و شوکه شده بود دستپاچه گفت:

- چشم چشم چشم.

- خب حالا برید بیرون دیگه!

با چشمان بسته بلند شد و دستش را به دیوار گرفت با من گفت:

- نمی تونم این جوری برم بیرون می شه راهنمایی کنید؟

- باشه من راهنمایتون می کنم!

- اول راست برید نه اون جا میز... افتادن صندلی و متعاقب آن سر خوردن علیرضا و ولو شدنش کف آشپزخانه و البته شکستن گلدان کریستال روی میز صدای ناهنجاری را تولید کرد.

- آخ...

با نگرانی گفتم:

- علیرضا خان طوریتون شد؟

بیچاره چشمانش هنوز بسته بود! هنوز جوابم را نداده بود که یکی از چراغ‌ها روشن شد و سپس زن دایی سراسیمه با چهره خواب‌آلود و چشمانی نیمه‌باز به آشپزخانه آمد با دیدن علیرضا که کف آشپزخانه ولو شده بود چشمانش باز و هوشیار شد و با تعجب گفت:

- وا، مادر چرا این جوری شدی؟

قبل اینکه علیرضا توضیحی بدهد، زن دایی سرش را بالا آورد و تازه متوجه من با آن سر و وضع شد! چشمانش از تعجب از حدقه بیرون زد با دستش روی گونه اش زد و گفت:

- خدا مرگم اینجا چه خبره؟

از خجالت صورتم سرخ شد نصف شب، من نیمه برهنه با علیرضا طاق باز روی زمین!! بی اختیار جیغ زدم و با سرعت از آشپزخانه فرار کردم. خودم را انداختم توی اتاقم و همان جا پشت در نشستم. از بس دویده بودم نفسم بالا نمی‌آمد. کم‌کم تنفسم عادی شد در یک لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشمانم گذشت از یادآوری چهره وحشتزده علیرضا و عکس‌العمل‌های خودش و خودم خندیدم. این دفعه سومی بود که بدبخت را با بی‌حجابیم غافلگیر کرده بودم. هر چند این بار اوضاع وخیمتر بود، من با لباسی ناجور جلوی پسری که در عمرش یک زن بی‌حجاب جز محارمش ندیده بود ایستاده بودم و خیره نگاهش کرده بودم. قسمت جالبش زمانی بود که وقتی هر دو متوجه وضعیت قرمز اوضاع شدیم. من هالو، به جای اینکه خودم از آنجا فرار کنم او را مجبور کرده بودم که با چشمانی بسته آشپزخانه را ترک کند. او

هم مثل کودکی مطیع حرف احمقانه ام را قبول کرده سپس آن برخورد و بعد هم پخش شدن  
علیرضا روی زمین!

از یادآوری چهره با نمکش، خنده ام گرفت و بعد از مدتها یک دل سیر خندیدم. با صدای اذان  
صبح دیگر نخواهیدم و نمازم را خواندم.

علیرضا زودتر از من از خانه خارج شده بود و من دیگر نگران برخوردم با او به خاطر اتفاق  
دیشب نبودم. دانشگاه بدون المیرا برایم کسل کننده بود. به هم صحبتی اش نیاز داشتم دلم  
می خواست از احساس علیرضا، از تردید و حس ترحمم به بهزاد، از چشمان غمگین بهزاد، از  
سکوت علیرضا، از همه چیز بگویم اما چه سود! المیراد حق داشت من دختر سُست اراده ای  
بودم که نمی توانستم برای مهمترین مسئله زندگیم درست تصمیم بگیرم و هر لحظه نظرم  
عوض می شد و تصمیمی جدید می گرفتم.

سر کلاس موبایلم پی در پی زنگ می خورد بی توجه به تماس گیرنده جوابش را ندادم. بعد از  
پایان درس با نگاهی به صفحه تماسهای ناموفق متوجه شدم بهزاد 18 بار تماس گرفته بود.  
تصمیم گرفتم خودم تماس بگیرم.

- بله؟

- سلام بهزاد جان.

- معلومه کدوم قبرستونی هستی؟

- چه طرز حرف زدنه؟

- جواب من رو بده، چرا گوشیت رو بر نمی داری؟

- سر کلاس بودم نمی تونستم.

- می مُردی یه لحظه از کلاس می زدی بیرون و جواب می دادی؟

- چرا مثل طلبکارا حرف می زنی؟

- تو هم اگه مثل من از دیشب چند بار تماس ناموفقی داشتی سگ می شدی!

- گفتم که اون موقع نمی شد، به جاش حالا زنگ زدم.

- مرده شور تو و اون دانشگاه مسخرت رو بیره که حتی به خاطر من یک لحظه هم نمی تونی ازش بگذری!

- بسه بهزاد! از وقتی زنگ زدی، داری یک ریز فحش می دی، تحمل منم حدی داره.

با ناراحتی گوشی را قطع کردم. چند بار زنگ خورد اما جوابش را ندادم. صدای مکرر زنگ عصبی ام کرد با حرص موبایلم را خاموش کردم و همان جا روی نیمکت نشستم و در افکارم غرق شدم. هنوز هیچ نسبتی با من نداشت آن وقت این طور گستاخانه سرم داد و هوار می کشید. نه به رفتار دیروزش نه به امروز!

- سهیلا!

با صدای ساناز که رو به رویم ایستاده بود و صدایم می کرد به خودم آمدم.

- کجایی دختر؟ چند بار صدات کردم.

- ببخشید. کارم داشتی؟

- آره نامزدت به من زنگ زد، نگرانت بود از من خواست بهت یه سر بزnm می گفت؛ گوشیت خاموشه!

با تعجب گفتم:

- بهزاد شماره تو را از کجا داره؟

- دیروز از من گرفت، می گفت؛ سهیلا وقتی از من دلخوره جواب تلفن های من رو نمی ده، نگرانش می شم اگه شماره شما را داشته باشم حداقل می تونم توی دانشگاه از احوالش با خبر باشم. حالا چرا جوابش رو ندادی بازم باهاش قهری؟

- بد حرف زد ناراحت شدم.

- بین سهیلا! اگه واقعاً با هم ناسازگارین همین الان جدا بشین، بذار بقیه هر چی می خوان بگن، اما اگه این قهرکردنات از سر لوس بازی و بچه بازی، بی خود اعصاب خودت و اون بنده خدا را خراب نکن زندگی که بچه بازی نیست امروز دوست باشین فردا قهر!

با احساسات ضد و نقیضی که در درونم ریشه دوانده بود کلنجر می رفتم؛ همین الان زنگ می زنم و تمومش می کنم، ولی آبروشون می ره حتماً تا حالا قضیه را تموم شده بین خودشون فرض کردند؟ گوربابای آبروشون، مگه وقتی من رو ول کرد و سکه یه پولم بین تمام فامیلا کرد به فکر آبروی من بود؟! تا چند وقت زیر نگاه های ترحم برانگیز عمه فروغ و بچه هایش و کنایه های نیش دار زرین زن عمو و عمه فرنگیس خرد شدم. اما اما از من بر نیامد، من...  
خدایا چیکار کنم.

- ساناز!

- بله؟

- اسم شوهرت چیه؟

- محمد!

- از چیه محمد خوشت اومد که جواب مثبت دادی؟

- از خیلی ویژگی هاش، چرا می پرسی؟

- همین جوری، دوست نداری نگو!

- نه بابا! می دونی اول از خانواده اش خوشم اومد آدمای شریف و مؤدبی بودند. بعد هم که پسرشون رو دیدم ظاهرش به دلم نشست. چهره اش برعکس خانواده ما بود آخه می دونی همه خانواده ما شیربرنجی و سفید پوست هستند از بس تمام پسرای فامیلمون سفید و استخوانی بودند دلم می خواست شوهر من سبزه و تنومند باشه که محمد دقیقاً همین تپیی بود. اما مهمترین دلیل من صداقتش بود همون روز اول گفت؛ عاشق دختری می شه و مدتی هم نامزد می کنن اما بعد از چند ماه می فهمه دختر خیلی سبک و ولخرجیه و فقط اهل مهمونی و خوشگذرونیه و کلاً اهل زندگی نیست. خلاصه بعد از چند ماه توافقی از هم جدا می شن! راستش بعد از حرفاش دلم خالی شد و تصمیم داشتم جواب منفی بدم، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه تصمیم گرفتم یک فرصت دیگه به اون و خودم بدم چون احساس کردم توی همون جلسه اول هر دو از یکدیگر خوشمون اومده بود. چند باری که با هم رفتیم بیرون فهمیدم مرد مهربونیه و از آن مرداست که همه جور در خدمت خانواده شه، خیلی حواسش به من بود و خیلی مؤدبانه و با متانت با من صحبت می کرد. دیدم انصاف نیست ویژگی های

مثبتش را که کم هم نبود فدای یک اشتباه کوچیک چند سال پیشش بکنم. به نظرم محمد مردیه که می تونه من رو خوشبخت کنه و الان هم از تصمیمی که گرفتم خیلی راضیم و خدا رو شکر می کنم.

لبخندی زدم و از ته دل گفتم:

- امیدوارم همیشه احساس خوشبختی کنی.

ساناز لبخند دلنشینی زد و گفت:

- متشکرم تو هم همین طور.

با بلند شدن زنگ موبایل ساناز، ساناز چشمکی به من زد و با شیطنت گفت:

- خودشه، چه حلال زادست.

با تمام احساس موبایلش را جواب داد و همان طور که دور می شد با تکان دادن دستش از من خداحافظی کرد.

برای لحظه ای به ساناز که از شنیدن صدای شوهرش در پشت تلفن به وجد آمده بود غبطه خوردم. چرا من از صدای بهزاد خوشحال نشدم؟ قرار بود به زودی به همسری بهزاد دربیایم. پس چرا حتی حوصله شنیدن صدایش را نداشتم!

گوشی را روشن کردم. فقط یک پیامک از طرف بهزاد بود که خبر فوت ناگهانی پدر بزرگش را به من داده بود با خواندن پیام از اینکه اجازه نداده بودم حرفش را بزند و گوشی را قطع

کرده بودم از خودم بدم آمد هر چند بهزاد هم بی تقصیر نبود اما بالاخره فوت پدر بزرگش روی اخلاق او هم تأثیر گذاشته بود. در صدد دلجویی از بهزاد برآمدم و زنگ زدم.

- بله؟

سعی کردم تمام حسم را در صدایم بریزم.

- سلام بهزاد جونم.

- سلام.

لحن صدایش آنقدر سرد و خشک بود که دل سرد شدم.

- بهزاد جان تسلیت می گم کی فوت کردند؟

- چه عجب بالاخره گوشی تو نگاه کردی! دیشب فوت کرد.

بی اعتنا به کنایه اش گفتم:

- خب چرا دیشب به من نگفتی؟

داد زد و گفت:

- منِ خر، از دیشب دارم بهت زنگ می زنم اما جنابعالی گوشی لعنتی ات رو بر نمی داشتی، امروزم که اینجوری کردی!

تا حدی بهش حق می دادم ولی داد زدنش برایم غیرقابل تحمل بود، با بغض گفتم:



- ببخشید حق با توئه.

- خیلی خب، منم شرمنده ام که داد زدم.

آرامتر شده بود. بهزاد مثل دریا بود گاهی موج و خشمگین و گاهی آرام و ساکت!

- صبح چیکارم داشتی؟

- با این اوضاع چند روزی تاریخ خواستگاری و عقد را باید عقب بندازیم نظرت چیه؟

- برای من فرقی نداره هر چی تو بگی.

- من که از خدومه هرچه زودتر تکلیف من و تو معلوم بشه اما خانواده ام راضی نیستند گفتند بهتره کمی صبر کنیم.

- من مشکلی ندارم. این جواری بیشتر فکر می کنم.

مشکوکانه پرسید:

- چه فکری؟

دستپاچه گفتم:

- هیچی، فکر عقد و مراسم و لباس و از این چیزا دیگه!

- آهان! تمام کارها را بسپار به من، کو تا عروسی و عقد، حالا بگذار اول بیایم خواستگاری  
چقدر هولی سهیلا!

لجم گرفت دوست داشتم داد بزنم؛ نخیر آقا! فکر درباره ی تجدید نظر در ازدواج با شما!

- راستی زمان و مکان مراسم ختم را برام پیامک کن.

- اگه پیامکهای نامزدت برات مهمه، چشم!

- بهزاد!

- جان بهزاد.

- من که عذرخواهی کردم.

- آخه جیگرم، تو نمی گی دل بهزاد برای صدای قشنگت یک ذره شده؟

- پس اون چهار سال چیکار می کردی بدون صدای من؟

- باز شروع کردی سهیلا، من و تو نمی تونیم یک گفتگوی بدون دعوا داشته باشیم؟!

حوصله جر و بحث نداشتم بار دیگه من کوتاه آمدم و خداحافظی کردم.

یک ماه از فوت پدربزرگ بهزاد می گذشت. اوضاع روحی ام اصلاً تعریف نداشت. قرار شده بود خانواده بهزاد بعد از مراسم چهلم برای تعیین زمان عقد به خانه دایی بیایند. در این یک ماه چند باری با بهزاد بیرون رفته بودم هر بار بر سر مسئله کوچکی با هم جر و بحث می کردیم و با اوقات تلخی از هم جدا می شدیم. روحيات بهزاد نسبت به قبل خیلی عوض شده بود. کم حوصله شده بود و با کوچکترین حرفی از کوره درمی رفت و پرخاش می کرد. بهزادی که من می شناختم آرام و صبور بود اما این بهزاد چیز دیگری بود، از رفتارهایش سر در نمی آوردم بعضی مواقع مهربان و دوست داشتنی و گاهی کلافه، پریشان و عصبی!

رفتار علیرضا هم بهتر نبود بعد از آن شب با من سر سنگین شده بود، دایم سگرمه هایش درهم بود حتی جواب سلامم را بزور می داد، وقتی هم که با او همکلام می شدم آنقدر سربالا و مختصر جوابم را می داد که پشیمانم می کرد که اصلاً چرا باب گفتگو را باز کرده ام. دانشگاه هم تنها بودم المیرا با من قطع رابطه کرده بود. و من روز به روز تنهاتر می شدم.

بالاخره روز موعد فرا رسید. اوایل تیر خانواده بهزاد به خواستگاری آمدند. برای آخرین بار خودم را در آینه برانداز کردم؛ کت و دامن سفید مادرم، که پدر چند سال پیش از آلمان خریده بود را با کمک زن دایی تنگ کردم و به همراه یک شال قهوه ای پوشیده بودم. آرایش ملایمی هم داشتم، و به چهره ام خیره شدم. چرا امشب خوشحال نبودم؟ چرا نتونستم توی این مدت به بهزاد بگم نمی خوام باهات ازدواج کنم، چرا گذاشتم کار به اینجا برسه؟ حالا برای پشیمونی خیلی دیره بیست نفر اون پایین منتظر مند. با صدای در به خودم آمدم.

- بله ؟

تهمینه وارد شد و سر تا پایم را دید زد و نگاهی از روی تحسین بهم انداخت.

با لبخند کم حالی گفتم:

- چطور شدم؟

- آگه یه لبخند مهمون لب ت کنی، بیست می شی از بس خوشگل شدی قیافه اون دو تا خواهر شوهرت دیدنیه، با اون دماغهای عقابیشون!

تهمینه ادای بهناز و بهاره را درآورد و باعث خنده ام شد. با خروجمان از اتاق علیرضا نیز هم زمان با ما درحالی که چند تا بشقاب میوه خوری دستش بود بیرون آمد با دیدن ما سلام

مختصری کرد. تهمینه که فهمید علیرضا از آنها خجالت می کشد برای اینکه سر به سرش بگذارد گفت:

- انشالله شیرینی عروسی شما آقای دکتر!

با خشکی گفت:

- خیلی ممنون.

و به سرعت رفت، تهمینه از رفتار علیرضا جا خورد و گفت:

- این چرا این جوری کرد؟ همه مردها از اسم عروسی لپاشون گل می اندازه و نیششون تا بناگوش باز می شه، اینکه ناراحت شد!

دلم برایش سوخت. چرا سکوت کردی؟ شاید اگر تو ذره ای از علاقه ای که ادعایش را داری نشانم می دادی هرگز به بهزاد بر نمی گشتم. اما تو فقط سکوت کردی اگر آن شب با گوش های خودم نمی شنیدم، اصلاً علاقه ات را به خودم باور نمی کردم. اما هر چه هستی برای من محترم و عزیزی امیدوارم خوشبخت باشی. باید تمام افکارم را درباره علیرضا دور می ریختم. اکنون می رفتم همسر مرد دیگری شوم و فکر کردن به علیرضا از نظر من خیانت به همسرم بود.

با ورودم به پذیرایی، همه برایم کف زدند. لبخندی مهمان لبم کردم و از همه تشکر کردم و رو به روی بهزاد کنار تهمینه نشستم. چشمان بهزاد برقی زد و لبخندی زد. به جز خانواده بهزاد، عمه فرنگیس و فتانه و خانواده عمو فرخ بدون رهام و خانواده عمه فروغ به جز هوشنگ شوهر تهمینه که به اتفاق مادرش بچه داری می کردند، بقیه آمده بودند. آقای دکتر

نیازی همسر عمه فروغ فقط به خاطر من در این مراسم حضور پیدا کرده بود. عمو فرخ کمی گرفته بود. احتمالاً به خاطر این بود که به خواست من مراسم در خانه دایی اسد برگزار شده بود نه خانه او! با این کار می خواستم به نوعی از زحمات دایی در این چند ماه تشکری کرده باشم. مهمانها با غرور و نخوت روی مبل های زن دایی لمیده بودند و بیچاره دایی اسد و زن دایی پذیرایی می کردند. چهره هر دو خسته بود از اینکه باعث زحمتشان شده بودم خیلی خجالت می کشیدم.

همه دخترها مثل ملکه ها نشسته بودند و حاضر نبودند کمکی به زن دایی من بکنند. از بی ادبی شان حرصم گرفت، قصد کردم خودم کمکش کنم اما با اشاره عمه فروغ نشستم. عمه از تهمینه درخواست کرد که به زن دایی کمک کند. شعور دکتر نیازی و عمه فروغ تحسین برانگیز بود با آنکه خودشان جزء تنها افراد تحصیلکرده آنجا بودند اما مثل بقیه مهمانها باد به غبغب ننداخته بودند و خیلی صمیمی و بی تکلف با دایی و زن دایی برخورد می کردند این در حالی بود که بقیه حتی بهزاد چنان با تحقیر به سر و وضع خانه نگاه می کردند مثل اینکه به خونه کلفتشون تشریف آوردند رفتارشان چنان زننده بود که به راحتی دلخوری را در چهره های میزبان مشاهده می کردی!

از چشم نازک کردن ها و ادا و اصول ها و نگاهای تمسخرآمیز برخی از زنان که بگذرم. مراسم کسل کننده ای بود پر از تجملات و فخر فروشی و دروغ و درهم. بالاخره صحبت بر سر مراسم و مهریه و این چیزها باز شد. خانواده افروز آنچنان با تکبر صحبت می کردند گویی خیلی هم به سر من منت گذاشته و به خواستگاریم آمده اند. از لحن صحبت کردنشان مشخص بود خیلی مایل نیستند برای من هزینه کنند. اما با وجود عمه فرنگیس و عمو فرخ که دائم وضعیت خانوادگی مان را به رخ خانواده افروز می کشیدند و مهریه سنگین را عرف فامیل حامی می دانستند کاری از پیش نبردند.

مبالغه عمه از ثروت بی حد و حصر فرزین و تعاریف عمو از اوضاع مالی خودش و در مقابل صحبت های آقای افروز از بالا رفتن سهامش، این جلسه را بیشتر شیبه بازار بورس کرده بود تا خواستگاری. زن ها هم از فرصت استفاده کرده از آخرین متد آرایش و سبک جدید مو و مدل جواهرات و سریالهای جدید فارسی وان حرف می زدند. این وسط علیرضا که بدجوری چشم آقای نیازی را گرفته بود با او همکلام شده بود. حوصله ام سر رفت و به بهزاد که با مادرش صحبت می کرد نگاه کردم. پسر مطیعانه نصیحتهای مادر را گوش می کرد و هر از گاهی سرش را به نشانه تأیید تکان می داد.

بعد از یک ساعت چک و چانه صدای بلند تبریک عمو و آقای افروز بلند شد و دیگران همه دست زدند. همان لحظه علیرضا بلند شد و به آشپزخانه رفت. بهزاد خوشحال و لبخند زنان نگاهم می کرد. نگاهش نگاه تبار و عاشقانه ای بود که مرا می ترساند. برخلاف بهزاد، من دل نگران بودم و تنها خواسته ام از خداوند در آن لحظه عاقبت به خیری این وصلت بود! با صدای عمو رشته افکارم پاره شد.

- عمو جون نمی خوای چیزی برامون بیاری؟! گلومون خشک شد از بس حرف زدیم.

- چشم، با اجازه!

به آشپزخانه رفتم. علیرضا را دیدم که پشت میز نشسته سرش را میان دستانش گرفته و شقیقه هایش را ماساژ می دهد. از اینکه به خاطر مراسم من احساس خستگی و کلافگی می کرد شرمنده شدم و درصدد عذرخواهی برآمدم.

- ببخشید. باعث خستگی شما هم شدم.

نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

- خستگی من بخاطر کشیک دیشبه نه مراسم شما. امیدوارم خوشبخت بشی!

- ممنون. نمی دونم چطوری زحماتتون رو جبران کنم!

- با خبر گیری از حال ما بعد از ازدواجتون جبران کنید. مادر به شما خیلی وابسته شده!

- مطمئن باشید. من تازه شماها را پیدا کردم، به این زودی هم ولتون نمی کنم.

- شما آدم قدرشناسی هستید. ما رو خانواده خودتون بدونید.

چه دل پاکی داشت این مرد، خودش را فقط به خاطر خوشبختی من کنار کشیده بود اما ای کاش تنها به قاضی نمی رفت و برای خودش حکم نمی برید. هم او باخته بود هم من، او که خودش بریده و دوخته بود و همه چی را تمام شده می دید و من که جرأت نداشتم به او اعتراف کنم احساس من به بهزاد آن چیزی نیست که او فکر می کند! شاید من عاشق علیرضا نبودم ولی او از هر جهت نسبت به بهزاد برای من مناسبتر بود. دیگر زمان این حرفها گذشته بود. من هم سکوت کردم. همین که به طرف سینی شربت که روی کابینت قرار داشت رفتم. بهزاد را دیدم که در چهارچوب ورودی آشپزخانه ایستاده و با خشم نگاه می کرد. نمی دانم از چه موقع آنجا ایستاده بود؟ لبخندی برویش زدم اما او اخمهایش را درهم کشید و با غیض نگاهی به علیرضا کرد و رفت. از رفتارش متعجب شدم و با گیجی به علیرضا نگاه کردم سرش را به حالت تأسف تکان داد و مرا گیج و سردرگم از رفتار بهزاد تنها گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

در تمام مدتی که پذیرایی می کردم بهزاد با ابروهای گره خورده و چهره ی گرفته نشسته بود. سعی داشتم محلش نگذارم اما در آخر بی طاقت شدم. به کنارش رفتم تا علت ناراحتی اش را پپرسم.

- چیزی شده؟

با احم گفت:

- این چه لباسیه؟ چرا اینقدر خودت رو پوشوندی؟

حرفش دلخورم کرد با حرص گفتم:

- توقع داشتی جلوی این همه نامحرم چطوری پیام؟ لخت بودم خوب بود؟

- موقع گپ زدن با پسردایی جونت ایشون نامحرم به حساب نمی اومدند؟

متعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟

- چی بهم می گفتید که هر دو این قدر سرخ شده بودید؟

- ازش تشکر کردم همین!

- بابت؟

- مهمونی امشب. تو در مورد من چی فکر کردی؟

- هیچی، دلم نمی خواد با این پسره گرم بگیری. تو جنس مردا رو نمی شناسی!

- علیرضا پسر مؤمنیه، توی این چند ماه من از چشمم بدی دیدم از اون ندیدم.



- بس کن دیگه، چیه هی علیرضا علیرضا می کنی!

با بالا رفتن تن صدایش فتانه متوجه ما شد و نگاهمان کرد. از ترس آبروریزی، در برابر حرف ناحق بهزاد کوتاه آمدم. و جوابش را ندادم. اما بهزاد ول کن نبود.

- دلم نمی خواد زنم با مردای غریبه بگو بخند کنه، عیبی داره؟

دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم با عصبانیت با صدای خفه ای گفتم:

- آقای به اصطلاح متمدن، تو که با این عقایدت از همه ی خشکه مذهبی ها و متحجرها بدتری! کدوم بگو بخند؟ یه تشکر این همه داد و بیداد داره؟!!

- همین آدمای مذهبی که تو سنگشون رو به سینه می زنی، از همه هیزتر و چشم چرون ترن!

- برات متأسفم با این طرز تفکرت!

- برای خودت با اون افکار پوسیده متأسف باش! بیچاره بیا اروپا رو ببین اگه به حرف من نرسیدی هرچی می خوای بگو! اونجا زنها نیمه برهنه بیرون میان، اما دریغ از یه نگاه ناجور مردا به اونها! چون براشون عادی شده. اما تو ایران...

- بی خود پز مسافرتهای اروپات رو به من نده! خودم از نزدیک کشورهای اون ور رو دیدم. اگه برهنگی عادی بود آمار تجاوز به عنف و دیگر انحرافات اخلاقیشون سر به فلک نمی زد.

- فکر کردی اینجا نیست؟

- هست ولی نه به وخامت اونجا.

- خوب روت کار شده سهیلا!

- کسی روی افکار من کار نکرده. لطفاً بحث رو همین جا تموم کن!

- جازدی!

بهزاد با حرفهایش رسماً داشت دیوانه ام می کرد.

با درماندگی گفتم:

- از این همه کل کل خسته نشدی؟

- تا وقتی تو کوتاه نیای نه!

- پس درد تو کم آوردن منه؟

- آره

- درست مثل بچه ها شدی بهزاد!

با ناراحتی از جایم بلند شدم و ترجیح دادم تا آخر مراسم به کنارش نروم.

بالاخره هفته دیگر قرار عقد را گذاشتند و مهمانها علی رغم اصرار زن دایی و دایی بهانه دوری راه را گرفتند و رفتند. موقع خداحافظی رهام که به دنبال عمو فرخ آمده بود از ماشین پیاده شد و به طرف بهزاد رفت. بعد از سیزده بدر دیگر او را ندیده بودم رهام بعد از بهزاد به طرف من آمد بالاچاره به او سلام کردم، پوزخندی زد و گفت:

- به خاطر خر شدن دوباره ات، تبریكات گرم من رو بپذیر!

با عصبانیت نگاهش کردم. رهام نگاهی به اطراف کرد و با دیدن بهزاد که با بهاره صحبت می کرد سرش را نزدیک صورتم آورد و آهسته و با تمسخر گفت:

- امیدوارم این دفعه قالت نذاره!

از حرفش مغز سرم تیرکشید و با خشم گفتم:

- تو مشكلت با من چیه؟ به خدا این دفعه به من از این حرفا بزنی به بهزاد می گم.

رهام خندید و گفت:

- چه کسی، بهزاد؟ ترسیدم!

رهام همچنان کنارم ایستاده بود و هر از گاهی مزه پرانی می کرد، جالب این بود که بهزاد اصلاً به وجود رهام در کنارم حساس نبود و تمام حساسیت و غیرتش روی پسردایی بیچاره ام بود. علیرضا هم از ترس برخورد زشت از طرف بهزاد اصلاً بیرون نیامده بود.

موقع خداحافظی، بهزاد خیلی طبیعی گونه ام را جلوی دایی و زن دایی بوسید و من از خجالت سرخ شدم. دایی و زن دایی، من و بهزاد را تنها گذاشتند و به داخل خانه رفتند.

با تشر به بهزاد گفتم:

- ما هنوز نامحرمیم.

بهزاد با شرارت گفت:

- این یک هفته خوب استراحت کن که از هفته دیگه خواب بی خواب! یعنی من نمی دارم که بخوابی!

تمام وجودم عرق شرم شد و با دلخوری گفتم:

- بهزاد!

- جان دل بهزاد! تقصیر خودته از بس خوشگلی آدم وسوسه می شه.

- شرمنده تا عروسی هیچ خبری نیست.

- عمراً این دفعه مثل دفعه پیش نیست، پس فکر کردی برای چی می خوام عقد رسمی کنیم؟! برای اینکه لیدی دیگه بهانه ای نداشته باشی!

- بعداً در موردش حرف می زنیم. اینجا جای این حرفا نیست با چی برمی گردی خونه؟ خانواده ات که رفتند.

- من خودم ماشین آوردم.

- خُب پس چرا نمی ری؟

- می خوام شب اینجا بخوابم!

- خجالت بکش!

- به یک شرط می رم، یک بوس از لبات بگیرم!

- توی خیابون؟

- آره.

- بهزاد زشته!

- نوچ، تا ندی نمی رم.

- ما هنوز...

با دلخوری گفت:

- اذیت نکن سهیلا!

خوشبختانه کوچه کاملاً خلوت بود با خجالت لبم را جلو آوردم و بهزاد هم با ولع یک بوس طولانی از لبم گرفت که ناگهان صدای «آخ ببخشید» یک نفر را شنیدیم. هر دو دستپاچه شدیم و به طرف صدا برگشتیم کسی نبود. از ناراحتی لبم را گاز گرفتم و با عتاب گفتم:

- همین را می خواستی؟

بهزاد با طلبکاری گفت:

- تقصیراون پسر داییت که بی موقع اومد آشغال را بذاره بیرون!

آه از نهادم بلند شد و گفتم:

- آبروم رفت.

- من و تو زن و شوهریم، به قول شما حالیم.

- اولاً ما هنوز بهم حلال نیستیم در ثانی جای این کارا توی خیابون و درملا عام نیست.

- خیلی خب، با من کار نداری؟

- نه مواظب خودت باش! بای!

با روی شرمگین و خجل به داخل خانه رفتم. با کمک دایی و زن دایی اوضاع خانه را تا حدی سر و سامان دادیم. اقوام پولدار و شکم سیرِ من، چنان ته میوه ها و شیرینی ها را بالا آورده بودند گویی که یک عده قحطی زده به خانه حمله کرده اند. با چهره متعجب به بشقابهای پر از پوست میوه و نرمه شیرینی و شکلات نگاه کردیم و ناگهان زیر خنده زدیم.

- همیشه به خنده، چی شده؟

با صدای علیرضا به طرفش برگشتیم زن دایی اشاره ای به بشقابها کرد قری به کمر و سرش داد و بالحن بامزه ای گفت:

- نه به اون همه افاضات، نه به اینا، کدومش را باور کنیم؟

دایی خندید و گفت:

- نوش جانسون، مهمونای سهیلا برای ما هم عزیز هستند.

از این همه محبت آنها شرمگین شدم. با بغض گفتم:

- من نمی دونم این همه خوبی شما را چطوری جبران کنم. به خدا از اینکه این همه سال از شما دور بودم خیلی حسرت می خورم. من دیگه احساس یتیمی نمی کنم چون یه پدر دلسوز دارم یه مادر مهربون یه برادر خوب دارم! علیرضا برام از نادر هم عزیزتره خیلی دوستتون دارم من مدیون همه شما هستم من...

گریه مجالی برای ادامه حرفم نگذاشت دست دایی را بوسیدم و بغلش کردم. دایی با بغض گفت:

- بسه دایی جون، وظیفه مون بود. تو تنها یادگار الهامی.

از دایی جدا شدم و زن دایی را که گریه می کرد در آغوش گرفتم و بوسیدم. زن دایی با گریه گفت:

- الهی قربونت بشم. من که آرزوم بود امشب مراسم تو و ع...

زن دایی حرفش را نیمه تمام گذاشت و سکوت کرد، می دانستم می خواهد چه بگوید، از آغوشش جدا شدم و با چشمان خیس گفتم:

- ببخشید شما رو هم به گریه انداختم.

به طرف علیرضا رفتم تا از او هم مثلاً تشکر خواهرانه ای بکنم اما چهره مغمومش که به گلهای قالی زل زده و غرق فکر بود مرا از این کار باز داشت.

\*\*\*\*

در رختخوابم به سقف اتاق خیره شده بودم. به یاد آن روز افتادم که به دروغ به المیرا گفته بودم می خواهم از علیرضا خواستگاری کنم! او هم با جدیت من را نصیحت کرد و گفت: تا اون پاپیش نداشتی حق نداری کاری بکنی، بین المیرا! علیرضا هیچ وقت پا جلو نداشت و اون قدر سکوت کرد که بالاخره بهزاد اومد! چشمانم کم کم گرم و آماده خواب شد که با بلند شدن زنگ موبایل خواب از سرم پرید. با گیجی نگاهی به ساعت کردم، ساعت دو نصف شب بود. با دیدن شماره بهزاد از بی فکریش حرصم گرفت.

- بله؟

- اوه اوه چه عصبانیه!

- یه نگاه به ساعت بنداز؟

- خواب بودی؟

- با اجازه شما، بله.

- من که اصلاً خوابم نمیاد تو چه جوری خوابیدی؟

- برای چی خوابت نمی بره؟

- به به، زن من رو باش، مثل اینکه فردا قرار مهمترین اتفاق زندگیمون بیفته ها!

راست می گفت فردا قرار محضر داشتیم.

- زنگ زدی این رو یادآوری کنی؟



-نه، راستش یه اتفاقی افتاده.

مضطرب پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- نه، یعنی آره اما زیاد مهم نیست.

- بگو نصفه جون شدم!

- هر چی می کردم شناسنامه ام رو پیدا نمی کنم.

خدایا این دیگر چه ماجرای شده بود شاید واقعاً ما قسمت هم نبودیم!

- گوشت با منه سهیلا؟

- آره، حالا چیکار کنیم؟ می خوامی قرار فردا رو کنسل کن تا شناسنامه ات پیدا بشه؟!

- نه اصلاً، دوباره صیغه یک ماه می خونیم، بعد هم سور و سات عروسی می گیریم و می ریم  
خونه خودمون.

- آخه...

- آخه چی؟ تا وقتی شناسنامه جدید برام صادر بشه، ممکنه چند هفته ای طول بکشه!

- خب صبر می کنیم، اصلاً شاید شناسنامه ات پیدا شد.

- یک هفته دارم می گردم می خواست پیدا بشه تا حالا پیدا شده بود. در ثانی من دیگه طاقت ندارم دوست دارم هر چی زودتر به تو برسم مگه تو هم همین رو نمی خوای؟

با من من گفتم:

- خب چرا، ولی....

- فردا ساعت هشت میام دنبالت، اُکی؟

مردد بودم، نمی دانستم خواسته اش را قبول کنم یا رد کنم.

- الو سهیلا خوابت برد؟

- نه.

- پس چرا جواب نمی دی؟

- باشه.

- فردا می بینمت بای.

بعد از پایان مکالمه به طرف پنجره اتاقم رفتم و به آسمان صاف و پرستاره نگاه کردم. آهی کشیدم و با خودم رمزمه کردم: «خدایا خودت آخر و عاقبت این ازدواج را به خیر کن!»

با عجله صبحانه ام را خوردم تا اگر بهزاد آمد زیاد معطل نماند. به حد کافی بی حوصله و دمغ بودم. غر زدنهای بهزاد خارج از تحملم بود.

- کاش همه صبحانه ات را می خوردی مادر!

- دیگه سیر شدم. خیلی ممنون، الان بهزاد میاد دنبالم.

- شناسنامه اش رو پیدا می کرد، بهتر نبود؟

- من که حرفی ندارم اون خیلی عجله داره.

- آخه این همه عجله لزومی نداره.

زن دایی از گم شدن شناسنامه بهزاد و عقد موقت ما ناراضی و دلخور بود. با صدای زنگ در، آماده حرکت شدم. با زن دایی خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم که زن دایی با سرعت خودش را به من رساند. با تعجب به طرفش برگشتم. با چهره ای نگران به من لبخند کم حالی زد و گفت:

- تو من رو جای مادرت قبول داری؟

- البته، چیزی شده؟

سرخ شد، کمی این دست و آن دست کرد مانند کسی که می خواهد چیزی بگوید اما خجالت می کشد. نفسی تازه کرد و گفت:

- دخترم حواست رو جمع کن، تو و آقا بهزاد فقط با هم صیغه می شین یعنی عقد موقت نه عقد دائم! اینا خیلی با هم فرق دارن! توی صیغه زن دستش به جایی بند نیست، هیچ حق و حقوقی هم نداره و هیچی بهش تعلق نمی گیره، تا وقتی عقد دائم نشدین و عروسی نگرفتین،

ارتباط زناشویی با هم نداشته باشین، حتی اگه بهزاد هم اصرار داشت قبول نکن راستش من از این خانواده کمی می ترسم جا پات رو محکم کن بعد.

انتظار هر حرفی را داشتم جز این حرف! از خجالت تمام بدنم گر گرفت و صورتم مثل لبو شد در جوابش فقط سکوت کردم.

- قربون شرم و حیات برم! قبول دخترم؟

آب دهانم را قورت دادم و با خجالت گفتم:

- مطمئن باشین.

زن دایی صورتم را بوسید و از زیر آئینه و قرآن ردم کرد.

بهزاد بی حوصله در ماشینش منتظر من نشسته بود و سیگار می کشید با دیدن من اشاره ای به ساعتش کرد و اخم کرد.

- سلام

- نیم ساعته من رو منتظر کاشتی توی ماشین!

- سلامت کو؟

- خیلی خب سلام.

- زن دایی باهام کار داشت. چرا اینقدر اخم کردی؟

- از انتظار متنفرم.

- این نیم ساعت نسبت به اون چهار سال انتظاری که من کشیدم هیچی نیست!

از عصبانیت سرخ شد مثل آتشفشانی بود که هر آن فوران می کرد. خودم را برای هر گونه عکس العملی حاضر کرده بودم اما خودش را کنترل کرد و بحث را عوض کرد.

- راستی شب خونواده ام یه جشن کوچیک ترتیب دادن، خونواده داییت هم دعوت هستند.

- همون جشن عروسی کافی بود.

- مثل اینکه یادت رفته تو دیگه عضوی از خانواده افروز هستی؟

با خودم گفتم: «نه متأسفانه یادم نرفته که باید عروس خانواده ای بشم که جلوتر از دماغشون چیزی نمی بینن!»

با لبخند تصنعی به بهزاد گفتم:

- شهین جون و آقای افروز از این به بعد جای پدر و مادرم هستند.

بهزاد لبخند رضایت بخشی زد و با سرخوشی گفت:

- تو هم برای اونها مثل بهاره و بهنازی!

از یادآوری بهاره حالم گرفته شد. بهاره عقده کنایه انداختن داشت و از هر فرصتی برای ضربه زدن استفاده می کرد. زبانش مثل مار، زهر آگین و تلخ بود. اما بهناز دختر خوبی بود کاری به کارم نداشت البته اگه تا حالا عوض نشده باشه!

- بهزاد اونا از ازدواج من و تو راضی بودند؟

بهزاد گلویش را صاف کرد و صراحتاً گفت:

- نه به هیچ وجه.

این دیگر چه ازدواجی بود؟! خانواده داماد ناراضی، خانواده عروس ناراضی، عروس مردد، فقط داماد راضی!

بهزاد زیرچشمی نگاهم کرد تا عکس العملم را در مقابل این سخنش ببیند. با سکوت، خودش به حرف آمد و گفت:

- تعجب نکردی؟

- نه، با شناختی که از افروزها دارم حدس می زدم موافق نباشن، چه جوری راضی شدن؟

- اونا عاشق پسر یکی یکدونه شون هستن، روی حرفش حرف نمی زنن!

خدا می داند چقدر پدر و مادرش را اذیت کرده و خونشان را در شیشه کرده بود که بالاخره به این وصلت رضایت داده بودند!

- رسیدیم.

- حالا مجبور بودی یک محضر توی شمال شهر پیدا کنی، نزدیک خونه دایی اسدم یک محضر خونه بود.

- برای من اُفت داره توی جنوب شهر، پیمان ازدواجم رو ببندم.

ساعت نُه صبح من و بهزاد و عموفرخ که قیم من محسوب می شد در حضور محضردار، صیغه یک ماه خواندیم. عمو فرخ به محل کارش رفت و ما هم دست به دست هم بیرون رفتیم.

- حالا کجا بریم؟

- من می رم خونه خودمون برای مهمونی امشب حاضر بشم.

- من چیکار کنم؟

- فعلاً برو خونه داییت تا ساعت سه بعدازظهر پیام دنبالت بریم آرایشگاه، نگران لباسم نباش  
قبلاً برات خریدیم!

- فکر کردم یک مهمونی ساده است؟

- مثلاً جشن نامزدیمونه ها!

دلم نمی خواست دوباره مراسم نامزدی داشته باشم. احساس می کردم مورد تمسخر مهمانان  
قرار خواهم گرفت. با ناراحتی گفتم:

- ما قبلاً جشن نامزدی داشتیم، دلم نمی خواد سوژه خنده مهموناتون بشم!

بهزاد سرم داد کشید:

- از صبح داری بهانه می گیری، اعصابم را خُرد کردی بس کن دیگه!

- سرمن داد نزن!

لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد. ناگهان بهزاد بی مقدمه با یک دست مرا به طرف خودش کشید و در آغوشش جای داد و با صدای گرفته ای گفت:

- ببخشید عزیز دلم، دست خودم نیست زود عصبانی می شم، الهی قربونت بشم امروز می خوام مثل یک الماس وسط مهمونی بدرخشی. باشه؟

دیگر باید قبول می کردم همسر مردی بد اخلاق و کم صبر شده ام. در مقابلش به لبخند کمرنگی بسنده کردم. در باقی زمانی که با هم گذرانیدیم بهزاد حرف می زد و من ترجیح دادم سکوت کنم. می ترسیدم با حرف زدن دوباره کارمان به بحث و جدال بکشد و دلخوری و قهر نتیجه آن شود. بعد از خوردن ناهار من به خانه دایی بازگشتم و بهزاد به خانه خودشان رفت.

با خستگی خودم را برای رفتن به آرایشگاه حاضر کردم. در طبقه پایین دایی چرت می زد. زن دایی هم گوشه ای دراز کشیده بود و در حال ذکر گفتن با تسیحش بود. علیرضا هم به مبل لم داده بود و با لپ تابش مشغول بود. از خونسردیش حرصم گرفت. عجب عشاقی داشتم. بهزاد که مدعی بود بدون من نمی تونه زندگی کنه مدام سرم داد و هوار می کشید و دلم را می شکست، علیرضا هم چه زود عقب کشیده بود!

- زن دایی من دارم می رم، کاری نداری؟

- الان می خوام بری؟

- آره، برام از آرایشگاه وقت گرفتن تازه دیرم شده راستی حتماً با دایی و پسردایی بیاین فعلاً خداحافظ!



هنوز کاملاً در را نبسته بودم که صدای علیرضا خطاب به مادرش آمد: «روی من حساب باز نکن من امشب شیفتم!»

جلوی خانه منتظر آمدن بهزاد شدم که با ده دقیقه تأخیر آمد. صندلیهای عقب ماشین بهزاد با یک جعبه بزرگ سفید اشغال شده بود.

- بهزاد این جعبه سفیده چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- مال توئه.

- لباس نامزدیمه؟

بله کشیده ای گفت و ادامه داد:

- سلیقه خودمه!

- پس دیدنیه.

- تو اندام تو دیدنی تره!

دستم را گرفت و فشار داد و چشمکی زد. به آرایشگاه مجللی در نزدیکی خانه افروزها رسیدیم. شهین خانم بدون هیچ اظهار نظری از من خودش اینجا را انتخاب کرده بود. شهین از آن دسته مادر شوهرانی بود که دوست داشت اختیار عروس و دامادش را در دست بگیرد و حالا با یتیم شدن من این فرصت برایش به وجود آمده بود تا عنان زندگی من را با خیالی راحت در دستانش بگیرد!

آرایشگر زن میانسال و لاغری بود که مرجان صدایش می زدند. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- ماشالله شهین جون چه خوش سلیقه است با این عروس گرفتنش!

لبخندی زد و تشکر کردم.

- بیا عروس خانم روی این صندلی بشین.

- اجازه بدین اول وضو بگیرم.

زن ابتدا متعجب شد، سپس با طناری لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم فقط زودتر، کلی کار داریم!

سه ساعت کامل روی صندلی نشسته بودم تا آرایشگر کارش را تمام کند.

- تموم شد عزیزم، حالا می تونی خودت رو توی آینه ببینی!

چهره ام خیلی تغییر کرده بود ابروهای قهوه ای نازکم با آرایش لایت و کم حالتی کاملاً هماهنگ بودند. موهای خرمایی و بلندم را تماماً جمع کرده بود و چند گل شیشه ای به عنوان تاج به رویش زده بود. لباسم را پوشیدم. بلند بود و دنباله اش روی زمین کشیده می شد. یقه اش فقط از دو بند بسیار نازک تشکیل شده بود و تا روی سینه ام کاملاً لخت بود.. قیافه پخته تری نسبت به سه سال پیش پیدا کرده بودم در کل جذابتر شده بودم!

آرایشگر با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- دعا کن منم برای داداشم یک عروس خوشگل و خوش اخلاق مثل خودت پیدا کنم.  
با صدای شاگرد آرایشگر که خبر آمدن داماد را می داد دیگر صحبتمان را ادامه ندادیم.  
موقع رفتن از آرایشگر خواستم شنلی را برای پوشیدن به من بدهد با تعجب گفت:

- هیچ کدام از عروسهام تا حالا شنل نخواستن!

نامیدانه گفتم:

- یعنی هیچ چیزی ندارین، خودم رو باهاش بیوشونم؟

- چرا یه شنل کهنه دارم ولی...

- ممنون می شم به من بدید.

در مقابل چشمان متعجب حاضران در آرایشگاه با خوشحالی شنل کهنه و کثیف را پوشیدم و از آنجا خارج شدم.

بهزاد کلاه شنل را بالا زد و با لحن شیرین کودکانه ای گفت:

- چه خوجل شدی سهیلا!

از مهربانیش دلم گرم شد دوباره بهزاد من شده بود! اما خوشحالیم چندان دوام نیاورد.

- شنلت رو بنداز روی شانه هات، اینطوری قشنگتره.

فعلاً جای لجبازی نبود به دروغ گفتم:

- نه دیگه می خوام سورپرایز بشی!

بهزاد با شیطنت گفت:

- حیف از این همه آرایش که امشب باید پاک بشه!

منظور بهزاد را متوجه شدم او از من توقع داشت امشب را درکنارش بمانم. باید هر طور شده زن دایی را واسطه قرار می دادم. هنوز اخطارش را فراموش نکرده بودم او زن زیرکی بود و توانسته بود افروزها را در یک جلسه تا حدی بشناسد از نگاه او اعتماد به افروزها اشتباه غیر قابل برگشتی برای من بود. به پیشنهاد بهزاد رفتیم آتلیه و چند تا عکس انداختیم خوشبختانه همه عواملش زن بودند.

با رسیدن به منزل افروز و دیدن ماشینهای پارک شده متوجه شدم اکثر مهمانها آمده اند. جشن، خیلی مفصل تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم. از در دیگر خانه به اتاق بهزاد در طبقه بالا رفتیم، استرس زیادی داشتم و قلبم به شدت می زد. بهزاد رو به رویم ایستاد و شنل را از روی سرم برداشت و با دیدن مدل موهایم با نارضایتی گفت:

- چقدر موهات رو بد درست کرده چرا گذاشتی همه اش رو جمع کنه؟

با دلخوری گفتم:

- خیلی بد شدم؟

- نه اما دوست داشتم موهات مثل دفعه قبل باز باشه! ولش کن دیگه، بجنب بریم دیر شد!

شنل را برداشتم که پیوشم، بهزاد با عتاب گفت:

- چرا این رو بر می داری؟

از دستم بیرون کشید و گوشه ای از اتاق پرت کرد. هم از واکنش بهزاد می ترسیدم هم از اینکه این طور در جلوی مهمانها ظاهر شوم شرم داشتم. خیلی جدی گفتم:

- بهزاد، من خجالت می کشم اینجوری پیام.

- منظورت چیه؟ تو قبلاً هم این طوری می اومدی مهمونی، یادت رفته؟

- حالا فرق داره!

- مسخره بازی در نیار.

- به خدا دست خودم نیست یه جوروی ام. احساس عذاب وجدان می کنم. نمی تونم! می فهمیدی؟

بهزاد از خشم سرخ شد و داد زد:

- نه نمی فهمم؟

- به هر حال من این جوروی نیام.

حالا هر دو داد می زدیم. بدون اعتنا به حرف من گفت:

- عجله کن.

با خدای خودم عهد کرده بودم هیچ وقت بدون پوشش جلوی نامحرم ظاهر نشوم. بهزاد هم هر چقدر می خواست عصبانی شود و داد بزند، بالاخره باید یاد می گرفت که به عقاید من هم احترام بگذارد، اگر الان جلوی من کوتاه می آمدم تا آخر عمرم باید آن طوری که او دوست داشت و راضی بود زندگی می کردم اما رضایت خدا برایم مهمتر از رضایت همسر بود. با عزم راسخ و گامهای محکم به طرف شغل رفتم دستم را جلو بردم تا آن را بردارم که بهزاد با خشونت دستم را پس زد، مچ دستم را محکم گرفت از خشم دندانهایش را به هم فشار داد و گفت:

- اون روی سگ من رو بالا نیار سهیلا! نذار بهترین شب عمرم با این کارای احمقانت خراب بشه!

- متأسفم، من همین مدلی هستم اگه نمی تونی من رو این جور قبول کنی همین الان بهمش بزن!

- شرمنده عزیزم! تو رو می خوام ولی این شکلی نه!

- پس بهمش بزن!

- خیلی دوست داری امشب آبروی من رو بریزی؟ می خوامی تلافی کنی؟

- من آنقدر بچه نیستم که توی همچین موقعیتی تلافی کنم. اما نمی تونم روی اعتقاداتم پا بذارم.

- برای این حرفا دیره سهیلا.

و همان طور دستم را محکم گرفت و من را دنبال خودش کشید و به خارج از اتاق برد هر چه تقلا کردم نتوانستم دستم را بیرون بکشم تا اینکه وسط راهرو با خاله ی مادر بهزاد که متعجب به ما نگاه می کرد برخورد کردیم. بهزاد خیلی خونسرد و مسلط با لبخند گفت:

- می بینی خاله جون، خانم من بدون زیر لفظی پایین بیا نبود! مجبور شدم به زور بیارمش!

خاله پیرش با چهره ی بشاشی که هیچ نشانی از تعجب چند لحظه پیش در آن نمانده بود لبخندی زد و گفت:

- زیر لفظی که وظیفه داماد نیست دخترم، وظیفه پدر و مادر داماده! در ثانی زیر لفظی رو جلوی مهمون می دن نه تو خلوت!

بیچاره پیرزن خوش خیال باور کرده بود و سعی داشت رسم و رسومات را به من یاد بدهد! لبخندی زدم و تشکر کردم و به ناچار دستم را به دست بهزاد دادم و به سمت پله ها رفتیم. بهزاد با لبخند گفت:

- هنوز خیلی مونده بهزاد را بشناسی سیندرلا!

- اشتباه نکن این دفعه آخره، به خاطر حفظ آبروت هیچی نگفتم.

- من کشته همین اخلاقم.

- تو از این اخلاقم سوء استفاده می کنی.

- بسه دیگه! فعلاً بخند داریم به انتهای پله ها می رسیم.

همان طور لبخند زنان آرام به طبقه پایین که محل برگزاری جشن بود وارد شدیم. صدای کف و سوت بلند شد و آهنگ عروس و داماد هم چاشنیش شد. خدا می داند چه زوری می زدم تا بتوانم لبخند را روی لبانم نگاه دارم. هر چه به سالن نزدیکتر می شدیم حالم بدتر می شد از زور استرس دل درد گرفتم. احساس می کردم همه به من طوری نگاه می کنن که گویی لخت هستم و هیچ لباسی ندارم. از شرم گونه هایم سرخ شد. با عمه فروغ روبوسی کردم، تهمینه توی گوشم گفت:

- سهیلا خیلی خوشگل شدی! بینم تو احیاناً تب نداری؟

بهزاد با دیدن رهام به طرفش رفت و همدیگر را در آغوش گرفتند. رهام رو بهزاد گفت:

- چه ناز شده این دختر عموی ما!

بهزاد زور کی لبخندی زد. رهام وقیحانه به من زل زد و گفت:

- امیدوارم این بار خوشبخت بشی!

بهزاد لبخندی زد و گفت:

- تقدیر رو می بینی رهام جون، من و سهیلا دوباره مال هم شدیم.

رهام پوزخندی زد و گفت:

- البته دارم می بینم. من عاشق پایانِ خوب داستانهای عاشقانه ام.

بهزاد واقعاً رهام را دوست داشت اما من در رفتارهای رهام اثری از دوستی و رفاقت به بهزاد نمی دیدم! بهزاد از حرف رهام خندید اما من اصلاً خوشم نیامد و با اشاره به بهزاد فهماندم که



بقیه مهمانها منتظر ما هستند. دست در دست بهزاد به طرف دیگر رفتیم که با دیدن علیرضا که کنار پدر و مادرش نشسته بود خشکم زد. باورم نمی شد علیرضا که گفته بود کشیک دارد!

بهزاد با دیدن آنها مسیرش را کج کرد و به سمتشان رفت. اما توان حرکت از من گرفته شده بود. سر جایم ایستادم و تکان نخوردم دست بهزاد که در دستم گره خورده بود با توقف من به عقب کشیده شد.

- چیکار می کنی؟

- من نمیام.

نیخشندی زد و با موزیگری گفت:

- برای چی نمیای می خوایم بریم پیش دایی جونت؟!

رفتار خصمانه بهزاد مرا رنجاند. فهمیدم از عمد به قصد خوش آمد گویی به سمت خانواده دایی می رود تا از عکس العمل آنها در برابر پوشش لذت ببرد و با افتخار خود را پیروز این میدان بداند. با نزدیک شدن به آنها ناگهان دستم را از دستش بیرون کشیدم. دستانم را به حالت ضربدر جلوی سینه ام گرفتم تا بتوانم جلوی چاک سینه ام را پوشانم. اما با نگاه عتاب آمیز بهزاد منصرف شدم. و دوباره به حالت عادی برگشتم. بهزاد با خوش رویی سلام کرد.

- سلام دایی جان خیلی خوش آمدید. سلام خانم، سلام آقای دکتر!

آنها مشغول تعارف بودند و من در تمام مدت سرم پایین و نگاهم به پارکتهای کف سالن بود.

- عزیزم حواست کجاست؟

ناچار سرم را بلند کردم. فقط خدا می داند دلم می خواست آن لحظه می مردم و مجبور به نگاه کردن به چشمان دایی و همسرش نمی شدم! با لرزشی در صدایم آهسته سلام کردم. چهره دایی سرخ شد و با گرفتگی سرش را تکان داد. زن دایی فقط به گفتن: «خوشبخت باشی» اکتفاء کرد و ظاهراً میلی هم برای بوسیدن نداشت. چهره علیرضا را ندیدم چون سرش را پایین انداخته بود. سر سری و به سرعت دست بهزاد را که گویی خیال آمدن نداشت کشیدم و در حینی که از آنها دور می شدم صدایش را شنیدم.

- برات متأسفم! خدارو شکر که قسمت من نبود.

باورم نمی شد. علیرضا نیز در لحظه آخر ضربه خود را به من زده بود. چنان بغض کردم که با کوچکترین تلنگری می شکست. اینار او درباره من بی انصافی کرده بود. از دل پر خون من چه خبر داشت که اینگونه مرا سرزنش می کرد؟ مگر او از اتفاقات میان من و همسرم که در خلوتمان روی داده بود باخبر بود؟ یاد حرفی که به المیرا زدم افتادم؛ «بهزاد مرد امروزی و متمدنی است و به عقاید من احترام می ذاره!» چه ساده و احمق بودم.

علیرضا خیلی زود رفت. به اصرار بهزاد چند دوری رقصیدم. دلم گرفته بود. جشن نامزدی قبلیمان از خوشحالی روی ابرها پرواز می کردم اما امروز جز خستگی و کسالت احساس دیگری نداشتم.

- می شه خواهش کنم یه لبخند چاشنی قیافه ات کنی؟ خیر سرم امشب شب نامزدیمونه!

- چه عجب رضایت دادی کنار عروست بشینی!

- چیکار کنم؟ تو که مثل مجسمه ابوالهول نشستی و از جات تکون نمی خوری یکی باید وسط باشه یا نه؟!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نداشتی شنل پیوشم؟

- چون دلم نمی خواد مسخره عام و خاص بشم.

- من با بی وفایی تو کنار اومدم تو نمی خوای با حجاب من کنار بیایی؟

- نه نمی خوام!

- تو باید خوشحال باشی که من فقط زیبایی هام رو به تو عرضه کنم نه هرکسی!

- دلم می خواد امروزی باشی.

- می شه بگی معنی امروزی بودن یعنی چی؟

- مثل آدمای متمدن در مهمونی ها با بهترین لباس حاضر بشی، خیلی صمیمی با همه برخورد کنی و آداب معاشرت را اون جوری که در شأن خانواده منه به جا بیاری، نگاهت به همه باشه، به همه لبخند بزنی اما قلبت فقط برای من بتپه.

- کم کم دارم به این نتیجه می رسم که تو مشکل داری! توقع داری من با همه گرم بگیرم و بخندم اون وقت من رو به خاطر یک تشکر کوچیک از پسر داییم سرزنش می کنی! کدومش را باور کنم؟

با فک منقبض شده گفتم:

- از علیرضا خوشم نیامد.

بعد هم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

- دیدی چه جوری حالش رو گرفتم.

- چرا اینقدر باهوش دشمنی می کنی؟

به چشمام خیره شد و شمرده شمرده گفت:

- چون اون از تو خوشش میاد و این برای من غیرقابل تحمله!

- علیرضا برای زنایی مثل من تره هم خرد نمی کنه در ثانی اصلاً اهل این حرفا نیست، در تمام مجلس حتی یک بار هم سرش رو بلند نکرد تازه بعد از یک ربع هم مجلس رو ترک کرد. به جای حساسیت بی خود به علیرضا، چشمت رو باز می کردی و بعضی ها را می دیدی که چطور با چشماتون ناموست رو قورت می دادن!

- توهم زدی عزیز من! من هم جنسای خودم رو بهتر می شناسم!

- چشمت رو بستی بهزاد جون.

- تمومش کن.

- مثل همیشه، هر وقت کم میاری همین رو می گی!

دایی و زن دایی بلافاصله بعد از شام بلند شدند و برای خداحافظی به طرف من و بهزاد آمدند.

بهزاد تمسخرآمیز گفت:

- سهیلا این زن داییت با چادر مشکی اش بین این همه زن و دختر خیلی تابلوئه حداقل یک دست کت و دامن می پوشید. اینجوری آبرومندانه تر بود!

- تپیش از تیپ زن دایی تو با هفتاد سال سن خیلی بهتره، پیره زن خجالت نمی کشه پاش لب گوره ولی خودش رو مثل دخترهای هجده ساله آوازه خوان کاوارهای اروپا درآورده، آدم عفش می گیره!

دایی و زن دایی نزدیک ما شدند چهره هر دوی آنها گرفته و دلخور بود. نمی دانستم با چه رویی از زن دایی خواهش کنم من را همراه خودشان ببرد، می دانستم بعد از شام تازه مجلس اصلی بهزاد با مهمانهای خصوصی اش شروع می شود و بساط می خوارگی به پا می شود.

ملتمسانه به زن دایی چشم دوختم و با نگاهم اشاره ای به بهزاد کردم. زن دایی تیزهوش من، به سرعت جریان را از چشمای نگرانم گرفت و به طرف شهین خانم رفت و با او گفتگو کرد. موقع گفتگو اخم های شهین خانم درهم رفت و سری تکان داد و با اکراه حرفهای زن دایی را قبول کرد. لبخندی بر لبم نشست. مطمئن شدم راضی اش کرده است، مانده بود رضایت بهزاد، منتظر بدترین عکس العملش بودم شهین پسرش را صدا کرد و زن دایی با او مشغول حرف زدن شد قیافه بهزاد درهم رفت و بلافاصله از همان جا نگاه خشمگینی به سویم پرتاب کرد. از نگاهش ترسیدم گفتگویشان تمام شد و بهزاد به طرفم آمد.

- این خانم چی می گی؟

- نمی خوام شب بمونم.

- چرا نمی خوای قبول کنی من همسرتم!

- اما ما عقد موقتیم!

- بالاخره که می‌خوایم دائمش کنیم.

- فعلاً که نیستیم.

- تو شب بمون، قول می‌دم کاری به کارت نداشته باشم.

- متأسفم. هنوز مهمونی خصوصیت مونده و من مطمئن نیستم حالت عادی داشته باشی.

- باشه تسلیم. اعتراف می‌کنم که به خاطر تو نمی‌تونم قید مهمونی رو بزنم. حالا برو توی اتاق من آماده شو دایی اینات عجله دارن.

از اینکه آنقدر زود کوتاه آمده بود هم تعجب کردم هم خوشحال شدم. به سرعت به اتاق بهزاد رفتم تا لباسم را عوض کنم بیشتر از این نباید معطلشان می‌کردم. لباسم را در آوردم که در باز شد و بهزاد داخل اتاق آمد، با دیدن بهزاد هول شدم و لباسم را جلوی بدنم گرفتم و گفتم:

- بهزاد می‌شه بری بیرون، لباس ندارم این جور خجالت می‌کشم.

هیچ حرفی نزد متعجب سرم را از پشت لباس بیرون آوردم که دیدم بهزاد با دستش لباس را گرفت و پرت کرد. بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

- نمی‌خواهی خدا حافظی عاشقانه داشته باشیم!

مهلت نداد و مرا محکم به دیوار زد. کاملاً به من چسبیده بود آنقدر که نمی توانستم تکان بخورم بوسه های خشنش نه تنها حس خوشایندی به من نداد بلکه حالم را بد می کرد. هر چی تقلا می کردم بی فایده بود. التماسش کردم اما گویی صدایم را نمی شنید. از سوزش لبم اشکم سرازیر شد. بالاخره رضایت داد و از من جدا شد.

اشکهایم را از چشمانم پاک کردم فریاد زدم:

- چرا اینجور کردی روانی؟

نفس نفس زد و گفت:

- حقت بود با تو باید اینجوری رفتار کنم.

نالیدم:

- مگه من چیکار کردم؟

- فکر می کنی نمی فهمم که دیگه مثل سابق دوستم نداری؟! همش داری ازم فرار می کنی.

با تهدید اضافه کرد:

- حتی به زورم شده مجبورت می کنم تا آخر عمرت کنارم زندگی کنی!

بدون آنکه ببیند چه بلایی بر سر صورت و لبم آورده است از اتاق خارج شد. با گریه لباسهایم را پوشیدم. تمام صورتم پر از لکه های سرخی شده بود که اثر لبهای بهزاد بود. لبم کمی پاره شده بود و خون می آمد. از در عقبی بیرون آمدم با دیدن ماشین علیرضا فهمیدم که به دنبال پدر و مادرش آمده است. سرم را تا جایی که می توانستم پایین انداختم و سوار شدم. چهره

هر سه از انتظار کلافه بود مختصر عذرخواهی کردم و در سکوت به رفتارهای عجیب و غریب بهزاد فکر کردم.

دیگر مطمئن شدم در این چند سال غیبتش اتفاقاتی در زندگی اش افتاده که او را این گونه کرده است. دلم برای خودم می سوخت زندگی که شروعش با دعوا و ناسزا همراه باشد عاقبت خوشی نخواهد داشت، آنهایی که با عشق شروع می کنند روزی به بن بست می رسند پس تکلیف ما چه بود؟

سکوت ماشین دیوانه ام می کرد. احساس می کردم دیگر بین این خانواده جایی ندارم و خودم را غریبه ای می دانستم که به زور وارد حریم خانواده ای شده و تمام تلاشش را به کار می بندد تا عضوی از این خانواده شود اما آنها از ورود غریبه ناراضی هستند! دلم گرفت با ازدواجم برای همیشه خانه پر از محبت دایی را از دست دادم. دوباره احساس یتیمی و بی سرپناهی می کردم.

حتی با وجود بهزاد هم تنها بودم تا چند هفته دیگر وارد خانه ای می شدم که کوچکترین علاقه ای به آن نداشتم. کاش هیچ وقت آن روز نمی آمد. کاش می مُردم و راحت می شدم. امشب یکی از بدترین شبهای عمرم بود که نامزدم به من هدیه داده بود!

با دیدن ساعت دوازده آه از نهادم بلند شد. سرم درد می کرد و ناخوش احوال بودم اما با خواندن چند تا از پیامک های خوانده نشده گوشی همراهم که حامل خبرهای بدی بود حالم بدتر هم شد. عده ای از همکلاسی هایم خبر از مشروط شدن این ترمم داده بودند! این ترم با این اوضاع روحی نامناسبی که داشتم. مطمئن بودم امتحاناتم را خراب کردم اما مشروط شدن در مخیله ام نمی گنجید!



بالاخره رضایت دادم و با رخوت تختم را ترک کردم. نگاهی به آئینه کردم. با این صورت پر از لک رویم نمی شد پایین بروم! تا حالا جلوی این خانواده محترم چند بار بی آبرویی کرده بودم، دیگر بس بود! اما با وجود گرسنگی چاره ای نداشتم.

زن دایی در آشپزخانه مشغول فراهم کردن نهار بود، از قرار معلوم کسی خانه نبود با خجالت وارد آشپزخانه شدم و از پشت سر سلام کردم. تکانی خورد به عقب برگشت. با دیدن من گفت:

- مادر چه خبرته، سگته کردم.

با بی حالی گفتم:

- ببخشید.

- بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

لبخند کم رنگی زدم و پشت میز نهارخوری نشستم و سرم را پایین انداختم. تند تند میز را چید و یه لیوان شیر داغ به دستم داد. به آرامی دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت با دیدن صورت و لبم، متعجب پرسید:

- سهیلا اذیتت می کنه؟

لبخند زدم و با شرم گفتم:

- نه خیلی دوستم داره فقط خواست تلافی کنه!

زن دایی با ملامت گفت:

- این چه مدل دوست داشته! بهش بر خورد دیشب نمودی؟

- آره.

- یعنی تا دو سه هفته دیگه طاقت نداشت که این جوری تلافی کرد؟

- پسر خویبه فقط کم حوصله اس.

- خداکنه همین جوری که می گی باشه، از چشم من که افتاد.

می دانستم از اول هم از بهزاد خوشش نمی آمد از اینکه به خاطر من ناراحت شده بود حس خوبی داشتم حس نگرانی مادر به دخترش!

ناهار را دو نفری با هم خوردیم. از زن دایی خواهش کردم کمی پماد برای کم شدن التهابات لک های صورتم بدهد تا با آمدن دایی و علیرضا خجالت نکشم. خوشبختانه تا بعد از ظهر هیچ کدام نیامدند. از بهزاد هم هیچ خبری نبود نه پیامی نه زنگی تا بعد از ظهر حالم خیلی بهتر شد. زن دایی مثل پروانه دورم می چرخید از دلخوری شب پیش خبری در چهره اش نبود.

ساعت شش بعد از ظهر، علیرضا به همراه دایی آمدند در بدو ورودشان دایی خیلی صمیمانه با من برخورد کرد اما علیرضا با پوزخندی به شال روی سرم نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم و با او گرم گرفتم. اخم هایش را درهم کشید و بالحن گزنده ی به گفتن یک سلام بسنده کرد. آنچنان به من بی محلی می کرد که گویی من در آن خانه وجود خارجی ندارم. هر چهار نفرمان در پذیرایی نشسته بودیم و چای می نوشیدیم. آن چنان خوشنود از این محفل گرم بودم که حتی قیافه درهم پسردایی برایم بی اهمیت بود.

- کیه؟ سلام بفرمایین بالا.

زن دایی دکمه آیفون را زد و به طرف ما برگشت و گفت:

- سهیلا جان آقا بهزاد اومده.

با شنیدن نام بهزاد علیرضا به اتاقش رفت. آه از نهادم بلند شد تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم. حتماً آمده بود تا با هم بیرون برویم، ترجیح می دادم همین جا کنار خانواده دایی چای بنوشم تا اینکه با بهزاد به یک رستوران شیک بروم و شام بخورم!

با اکراه از روی مبل بلند شدم هنوز قدمی برنداشته بودم که بهزاد خیلی ناگهانی و بدون اینکه در بزند وارد خانه شد و بی آنکه به اهالی خانه عرض ادبی کند رو به من کرد و گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن بریم.

بهزاد چنان وجود دایی و خانمش را نادیده گرفته بود که انگار کسی جز من در خانه نیست. از برخورد زشت و دور از ادبش جا خوردم و با ناراحتی گفتم:

- چرا اینجوری اومدی تو؟ یه وقت سلام نکنی ها!

بهزاد به روی خودش نیاورد و گفت:

- من پایین توی ماشین منتظرم!

دایی از روی مبل بلند شد و به طرف بهزاد که کنار در ایستاده بود رفت و گفت:

- سلام آقای افروز دم در بده بفرمایین داخل.

بهزاد که شبیه به یک بشکه باروت شده بود عکس العمل دایی در مقابل گستاخی اش کبریتی شد تا بشکه باروت را منفجر کند. فریاد زد:

- چه سلامی آقای شهریار؟

دایی چهره اش درهم رفت و گفت:

- چیزی شده؟

- دیگه چی می خواستین بشه، چرا دست از سر سهیلا بر نمی دارین؟

- من که نمی فهمم چی می گین؟

- خودتون رو به نفهمی نزنین آقا، برای چی دیشب نداشتین سهیلا پیش من بمونه، چرا اینقدر توی زندگی ما دخالت می کنین؟

- سهیلا خودش می خواست با ما بیاد.

- اصلاً شما چیکاره ی سهیلا هستین؟ جز یه دایی که ده سال از خواهرزاده اش خبر نداشت؟ بعد از ده سال تازه یادتون افتاده باید نقش پدر را برای خواهرزادتون بازی کنید؟

دایی با این حرف بهزاد قرمز شد و گفت:

- این دیگه به شما ربطی نداره آقا، درحال حاضر قیم و سرپرست این دختر منم.

زن دایی دخالت کرد و گفت:

- سهیلا مثل دختر ماست، ماحکم پدر و مادرش را داریم، حق داریم برای دخترمون تصمیم بگیریم ما دوست نداریم تا شما عقد رسمی نشدین سهیلا با شما باشه.

بهزاد فریاد وحشتناکی زد و گفت:

- شما خیلی بی جا می کنین

زن دایی با فریاد بهزاد جا خورد و خاموش شد. علیرضا در اتاقش را با شدت باز کرد و خشمگین به بهزاد توپید:

- حق نداری با مادر من این جور صحبت کنی؟

- من هر جور دلم بخواد حرف می زنم!

- تو بی جا می کنی! اینجا چاله میدون نیست داد می زنی! ما آبرو داریم.

- اگه آبرو سرتون می شد زن مردم را توی خونه تون قایم نمی کردین.

- مزخرف نگو، اینجا خونه شه.

- کورخوندی! آقای دکتر! من هر چی می کشم از دست توئه، تو با افکار پوسیدت مغز سهیلا را شستشو دادی! به خاطر حرفهای توئه که اون این قدر با من سرد شده!

- اگه مغز خانم شما را شستشو داده بودم دیشب اون جوری توی مجلسش ظاهر نمی شد! سردی رفتارای خانمت به من هیچ ربطی نداره!

- فکر کردی نمی دونم به سهیلا نظر داری؟

علیرضا کنترلش را از دست داد و به طرف بهزاد حمله ور شد و با بهزاد گلاویز شد. صدای جیغ زن دایی و فریادهای عصبی دایی که سعی داشت آنها را از هم جدا کند توی گوشم زنگ می زد. قدرت هیچ کاری نداشتم. سر جایم ایستاده بودم و شاهد فریادهایشان بودم که ناگهان بهزاد با مشت به دهن علیرضا کوبید و روی زمین پرتش کرد. بهزاد قصد حمله مجدد داشت اما دایی دستانش را گرفته بود و اجازه نمی داد. زن دایی هم به کنار علیرضا رفته بود و از بلند شدنش برای ادامه درگیری ممانعت می کرد. بی شک برنده این درگیری بهزاد بود که بسیار تنومندتر و درشتتر از علیرضا بود. من که تا آن لحظه سکوت کرده و فقط شاهد ماجرا بودم و دخالتی در آن نداشتم. دیگر تعلق را جایز ندانستم و با قدمهای لرزان به سمت آنها که گویی وجود مرا فراموش کرده بودند رفتم. با التماس دستش را گرفتم و گفتم:

- بهزاد جان برو توی ماشین منم الان چمدونم رو می بندم و میام. تو رو خدا برو!

بهزاد نفس نفس زنان در حالی که بین دستان دایی محاصره شده بود گفت:

- من باید روی این رو کم کنم.

نالیدم:

- تو رو جون من برو!

حتی اگر شده بود به دست و پایش می افتادم تا راضی به رفتنش کنم. ظاهراً سوز کلامم در او اثر کرد و ماجرا را خاتمه داد و رفت. دایی، علیرضا را با دهان خونی و یقه پاره، در حالی که تند تند نفس می کشید روی مبل نشانده. زن دایی هم با حالی نزار و رنگی پریده یک لیوان آب قند برایش درست کرد. دایی کلافه و عصبانی دستی به ریشش کشید و گفت:

- پسره ی بی ادب بی شعور، بزرگتر کوچیکتر حالیش نمی شه. هر چی حرف زد لایق خودش بود.

همان جا ایستاده بودم و به زن دایی و دایی که در دو طرف پسرشان نشسته و سعی در آرام کردنش داشتند، نگاه می کردم. با این اوضاع جرأت نداشتم نزدیکشان بروم. به حد کافی به خاطر من اذیت شده بودند، با صدای خفه ای گفتم:

- من... من... ش... ..

هنوز باقی حرفم را نزده بودم که علیرضا با چشمانی به خون نشسته اش نگاهم کرد و فریاد کشید:

- تمام این اتفاقها تقصیر توئه، هنوز خودت هم نمی دونی چی از زندگیت می خوای، مثل یک عروسک خیمه شب بازی می مونی که به دست هرکسی می افتی. یه نقش بازی می کنی!

دایی با عتاب گفت:

- بس کن علیرضا رفتار بهزاد به سهیلا مربوط نیست!

سکوت کرد و با حرص آب قند را یک سره خورد. حرفهای تمام وجودم رو لرزاند علیرضا من را شناخته بود. راست می گفت؛ خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم و چمدان کوچکم را بستم. کتاب های اهدایی علیرضا و چادر نماز که هدیه زن دایی بود را برداشتم و از اتاقم که بی نهایت دوستش داشتم خارج شدم. با نگاه به در بسته اتاقم بغضم ترکید. از الان دلم برایش تنگ شده بود. به پله های آخر رسیدم صدای چرخهای چمدانم باعث توجه هر سه شد. از نگاه کردن به آنها شرم داشتم با پشت دست اشکهایم را که پی در پی روی صورتم می لغزید پاک کردم. با صدای لرزانی گفتم:

- شرمنده نمی خواستم این جوری بشه، می دونم دختر خوبی براتون نبودم متأسفم که اینقدر دیر پیداتون کردم و این قدر زود ترکتون می کنم. روزهای خوبی رو توی این خونه و در کنار شما سپری کردم، خاطرات زیبایم را برای همیشه تو دل این خونه دفن می کنم. خداحافظ.

دایی و زن دایی هر دو بلند شدند و به طرفم آمدند. دایی چمدان را گرفت و گفت:

- دایی جون از علیرضا ناراحت نباش اون از دست بهزاد عصبانی شد، رو تو خالی کرد.

- نه دایی ناراحتم نیستم.

- پس چرا می خوای بری؟

- بهتره دیگه برم دایی.

-اما ما دلمون نمی خواست این جوری ترکمون کنی!

- چه فرقی داره چه امروز چه یه ماه دیگه!

زن دایی با نگرانی گفت:

- سهیلا به نظرم این پسره کمی عصبیه!

- الان تحت فشاره وگرنه پسر خوبی!

- من نگرانتم.



- به خاطر تنهایی کم حوصله شده فقط همین! به خاطر رفتارش از شما عذرخواهی می کنم.  
انشالله عروسیم می بینمتون فعلاً خداحافظ!

- متأسفم دختر عمه ما آدمای اُمل و عقب مونده ای هستیم که باعث سرشکستگی توی مراسم عروسیت می شیم. همون بهتر که نیایم.

- علیرضا!

- اجازه بدین پدر! چند ساله این حرفا عقده ی دلم شده. اگه شما حرفای خواهرتون یادت رفته من نه، هنوز یادمه چطوری بین اون همه آدم تو روت ایستاد و گفت؛ شما امل ها باعث سرافندگی من هستین! اینم دختر همون مادره! چند صباح دیگه همین خانم اون همه محبتی که توی این خونه پپاش ریخته شده را فراموش می کنه و با وقاحت تمام بهتون توهین می کنه! آخه برای ایشون افت داره ما رو به خونواده باکلاس شوهرشون نشون بدن، چرا نمی خواین قبول کنید بین ما و اینها هیچ وجه مشترکی نیست.

سپس برای اولین بار با چشمان سیاهش به چشمانم زل زد و گفت:

- لابد دیروز خیلی ذوق می کردی که اون جووری حال من رو گرفتی و ریشخندم کردی؟ یادته چند وقت پیش گفتم؛ تو از نظر اعتقادی با فامیلات فرق داری؟! حرفم رو پس می گیرم تو هم عین همونایی، دیگه دلم نمی خواد تا وقتی زنده ام چشمم به چشمت بیفته!

علیرضا با خشم بلند شد و به اتاقش رفت. او با نهایت ادب بیرونم کرده بود چرا اینقدر پست و سنگدل شده بود؟ مات و مبهوت به دایی و زن دایی که سرافکنده نگاهم می کردند خیره شدم با ته مانده نیرویی که در وجود تحلیل رفته ام هنوز باقی بود. خداحافظی کردم و با گامهای سست به سمت حیاط رفتم، صدای باز شدن در و متعاقباً صدای زن دایی که مرا می

خواند را می شنیدم اما بی آنکه توجهی کنم به سرعت قدمهایم افزودم و خود را به انتهای حیاط رساندم همان لحظه صدای وحشتناکی که حاکی از پرت شدن زن دایی از پله ها بود در حیاط طنین انداز شد. بشدت ترسیدم اما جرات برنگشتن و نگاه کردن به آن صحنه را نداشتم. چند لحظه بعد صدای نگران دایی و علیرضا که وارد حیاط می شدند و زن دایی را خطاب قرار داده و حالش را می پرسیدند به گوشم رسید. ظاهراً حالش خوب بود نفسی از سر آسودگی کشیدم و برای همیشه خانه پلاک سی و پنج کوچه میخک بهارستان را ترک کردم.

غصه دارتر از آن چیزی بودم که با گریه آرام شوم، مثل کوهی از یخ بی احساس و تهی کنار بهزاد سکوت کرده بودم. از سکوتم کلافه شد گفت:

- نمی خواستم این جور بشه، کنترلم رویه لحظه از دست دادم.

- تو با این کارهای نسنجیده و احمقانه تمام غرور و عزتم رو به لجن کشیدی! خیالت راحت باشه دیگه رشته ارتباطی من و این خانواده برای همیشه قطع شد.

- اونا با من مشکل دارن نه با تو.

- با این آبرو ریزی که راه انداختی دیگه با چه روی باهاشون رفت و آمد کنم!

بهزاد نگاه گذرایی به من کرد.

- چشمات سرخه، گریه کردی؟

- چیزی نیست

- من نبودم اتفاقی افتاد؟

دلم نمی خواست از برخورد میان من و علیرضا بویی ببرد و دوباره بی خودی حساس شود.

- باشه نگو بذار خودم حدس بزنم؛ آها دایی جونت کرایه این چند ماه رو ازت طلب کرده حق داره بنده خدا با یه مغازه کوچیک خرازی که نمی شه شکم چهار نفر رو سیر کرد!

خدایا نفهمی تا چقدر!

- حرفات این قدر بچگانه ست که هیچ جوابی برات ندارم. در ضمن تو مثل اینکه یادت رفته پسردایی من دکتره!

از اینکه از علیرضا تعریف کردم خودم را سرزنش کردم. اما چاره ای نبود.

- چه خبره این قدر دکتر دکتر می کنی!

- تو رو جون شهین جونت بی خیال من شو!

- نکنه سر جشن دیشب کلی سرکوفت و سرزنش شدی!

درست زد به هدف. یاد تمام حرفهای پسردایی بی انصافم بغضی بزرگ در گلویم به وجود آورد.

- چیه سرخ شدی؟! ها پس جناب استاد شهریار توییخت کرد آره! خوشحالم فهمیدی آدمای متحجر و عقب مانده ای هستن!

دیگر نتوانستم خونسردیم را حفظ کنم. کاسه صبرم لبریز شد و فریاد زدم:

- چی از جون اونا می خوای چرا ولشون نمی کنی؟ می خوای با توهین و تحقیر خودت رو آرام کنی؟ خسته نشدی؟ دوست داری منم به خونوات ناسزا بگم.

- تو بیجا کردی!

- چطور تو می تونی به فامیل من گستاخی و هتاکی کنی من نمی تونم؟!!

- تو اونا را با خانواده من، با افروزها یکی می کنی؟

- خانواده دایی من کجا، خانواده افروز کجا؟ یک صدم شعور و فهمی که خانواده دایی اسدم دارن، افروزها ندارن!

- دیگه داری عصیم می کنی!

- فقط تو حق داری عصبی بشی؟ من چی؟ من که دارم از دست کارهای تو دیوونه می شم، به خاطر تو از عزیزانم بریدم، بهترین دوستم به من پشت کرد، اما الان می بینم هیچی گیرم نیومده.

- من هیچیم؟

- آره تو هیچی نیستی. من احمق نمی دونم چطوری با مرد بد دهن و بی ادب و روانپزشی مثل تو زیر یک سقف زندگی کنم.

بهزاد ماشین را متوقف کرد و قبل از آنکه به خودم بیایم. سیلی محکمی صورتم را سوزاند و مزه شور خون دهانم را پر کرد. زخم دیشب لبم پاره شده بود و خون می آمد. اشک های

گرمم روی لب پاره ام می ریخت و سوزشش را بیشتر می کرد اما دلم بیشتر سوخته بود! بهزاد دستمالی به سمتم گرفت.

- بیا بگیرش.

دستش را پس زدم و رویم را برگرداندم.

- دستم خشک شد!

وقتی عکس العملی از جانب من ندید با شدت سرم را به طرف خودش چرخاند و با حرص دستمال را روی لبم گذاشت. محکم روی دستش زدم و خودم دستمال را گرفتم. سرش را روی فرمان گذاشت.

- بار اول و آخرم بود قول می دم.

- دفعه اولت نبود آمفی تتاثر رو یادت رفت؟

- ببخشین ولی تو با کارات و حرفات ناراحتم می کنی.

- به خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم تا تو راضی باشی!

- می دونم آدم کم حوصله ای شدم اگه تو کمکم کنی بهتر می شم.

- تو عوض شدی.

- این تویی که عوض شدی.

- آره، اما تو یه جور دیگه عوض شدی دائم دنبال بهانه ای، اون بهزاد صبور و آروم نیستی. با کوچکتین حرف از کوره درمی ری و فحش و ناسزا می دی.

- دیگه نمی خوام در موردش حرف بزnm.

- اگه اون روز توی باغ دوباره قبولت کردم و نخواستم قصه عشقمون پایان بگیره فقط به خاطر این بود که فکر می کردم تو بهزاد خودمی، همون پسر مهربون و خوش اخلاق که نازم رو می کشید و از گل نازکتر به من نمی گفت. نه پسر عصبی و بد دهنی که دم به دقیقه توی صورت زنش می زنه!

سرش را بلند کرد و با التماس گفت:

- خواهش می کنم تمومش کن.

لرزش دستانش دوباره شروع شد و قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نشست. دوباره به قول خودش دچار عارضه ی ارمغان آمریکا شده بود. با دیدن حال ناخوشش باز هم بدون اینکه نتیجه ای از بحثمان بگیرم آن را خاتمه دادم.

- حالت بهتره؟ می تونی رانندگی کنی؟

- خوبم.

دوباره به سوی مقصد حرکت کردیم.

- کجا می ریم؟

- خونه خودمون! توی برج آذرخش در یه منطقه فوق العاده توپ. دو هفته دیگه شناسنامه ام حاضره، آپارتمان هم فقط یه نظافت اساسی می خواد. به جای عروسی هم می ریم یه ماه غسل توپ هر دو نیاز به تغییر آب و هوا داریم چطوره؟

با شنیدن کلمه عروسی بی اختیار دلم خالی شد. کابوس هایم کم کم رنگ واقعیت به خود می گرفت.

- منم حوصله جشن و ریخت و پاش رو ندارم موافقم.

جلوی مجتمع بسیار شیکی نگه داشت. من پیاده شدم اما بهزاد همچنان توی ماشین نشسته بود.

- چرا پیاده نمی شی؟

- تو برو، من الان برمی گردم. بیا کلیدها رو بگیر.

- کجا می ری؟

- کار دارم الان میام.

- وایستا منم باهات پیام.

بهزاد بی حوصله گفت:

- زود برگردم.

- باشه! راستی، طبقه چندمه؟

- طبقه چهار واحد 16.

آپارتمان‌ش شیک و بزرگ اما شلوغ و نامرتب بود، روی تمام مبلمان لباس افتاده بود، آشپزخانه که از بس کثیف و درهم بود دل آدم از دیدنش شور می شد. سه تا اتاق داشت دو تای آنها کاملاً خالی بود و فقط یکی از آنها با ست کامل خواب پر شده بود. روی یکی از عسلی‌ها عکس نامزدی قبلی خودم را دیدم. چهره بچه سالی داشتم. لبخندی زدم. خاک را از رویش پاک کردم. نمازم را خواندم و ساعتی خوابیدم. با دیدن ساعت نه و ده دقیقه و خانه‌ی تاریک که در سکوت غرق شده بود متوجه شدم بهزاد هنوز برنگشته است. از تنهایی ترسیدم اما هر چه موبایلش را می گرفتم جواب نمی داد.

بی حوصله جلوی تلویزیون نشسته بودم که دستگیره‌ی در چرخانده شد و در باز شد. با دیدن رهام که زیر بغل بهزاد را گرفته بود جا خوردم. با دستپاچگی روسری را از روی مبل برداشتم و سرم کردم. بلوز و شلوار پوشیده‌ای تنم بود اما باز هم از اینکه بدون مانتو بودم معذب بودم ولی وضعیت بهزاد نگرانم کرده بود بی خیال مانتو شدم و سراسیمه به سمتش رفتم و با نگرانی اشاره‌ای به بهزاد کردم.

- چی شده؟

- از خوشحالیه.

با عتاب گفتم:

- الان چه وقت شوخیه! می گم چی شده؟

- شوخی چیه؟ از خوشحالی اختیارش رو از دست داد.



مشکوک دهان بهزاد را بو کردم بوی گند الکل تا مغز سرم نفوذ کرد.

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم:

- بهزاد کجا بود؟

- بیا کمک کن بذاریمش روی کاناپه بعد برات توضیح می دم.

با چندش طرف دیگرش را گرفتم. از خوردن زیاد بیهوش شده بود. و تمام سنگینی اش را روی من و رهام انداخته بود. به هر جان کدنی بود او را روی کاناپه گذاشتیم.

- برو یه ملافه بیار روش بندازم.

همین که ملافه را انداختم. روی مبل رو به روی رهام نشستم و گفتم:

- حُب؟

رهام متفکر به من نگاه می کرد و سیگار می کشید.

- تو چطور زنی هستی که خبر نداری شوهرش معتاده؟

ناباورانه نگاهش کردم. منتظر ماندم که آثار خنده کم کم در چهره اش نمایان شود و مثل سابق با من شوخی کند اما چهره جدی اش ناامیدم کرد. نالیدم:

- رهام تو رو خدا شوخی نکن!

- خودش حی و حاضر نگاش کن!

بهزاد را که با دهانی باز خرناس می کشید از نظر گذراندم.

- باور نمی کنم!

- توی این چند ماه به رفتاراش مشکوک نشدی! بی قراری. بد خلقی بهانه گیری بازم بگم؟

شقیقه هایم را مالیدم و در ذهنم رفتارهای بهزاد را حلاجی کردم حق با رهام بود. گاهی مواقع سرخوش و خوشحال و خوش تیپ و گاهی عصبی و کلافه بود و زیاد به سر وضعش نمی رسید! اما هیچ گاه دلیل این رفتارها را نمی فهمیدم. آنقدر گیج بودم که حتی درست نمی توانستم حرف بزنم.

- من... فکر... نمی...

- رهام تو رو خدا راست میگی؟

- همین الان چند تا شیشه زد بالا، قبلش هم دو تا پک هروئین زد.

فریاد زدم:

- هروئین!

وحشت زده چند بار کلمه معتاد را تکرار کردم. خدایا چه می شنیدم بهزاد من یه هروئینی الکلی شده بود!

صدایی درونم بر من نهیب زد: «بلند شو سهیلا تا دیر نشده از این جا برو! به جهنم که جشن گرفتن، با موندنت بدبخت می شی، تا کی می خوای لال مونی بگیری؟ این مرد الکلی تمام

زندگیت رو به فنا می ده. به چی دلت رو خوش کردی؟ اگه امشب پیشش بمونی راه برگشت برات سخت تر می شه! تو هنوز هیچ تعهدی به بهزاد نداری! تا اوضاع از این بدتر نشده ترکش کن.» با عزم جزم شده ام به اتاق رفتم و لباسم را پوشیدم و چمدان کوچک دست نخورده ام را که گوشه ای از اتاق گذاشته بودم برداشتم و قصد ترک اتاق را داشتم که رهام را دیدم به چهارچوب در اتاق، تکیه زده و نگاهم می کند.

- داری ترکش می کنی؟

- با خیانتش، با اخلاق بدش ساختم اما با اعتیادش نمی تونم.

- برای همیشه؟

- باید زودتر از اینها تمومش می کردم.

- یه نیم ساعت وقت داری؟

- برای چی؟

- یه چیزای هست که باید بدونی، خیلی وقته که می خوام بهت بگم اما وقتش پیش نیومده بود.

- اگه درباره بهزاده، من همه چی رو می دونم.

- مطمئنم همه را بهت نگفته.

- دیگه فرقی نمی کنه! می بینی که دارم ترکش می کنم.

- چه سخت می گیری! حالا نیم ساعت دیرتر بری، مثلاً چی می شه!

- خیلی خب فقط زودتر، دیگه تحمل اینجا رو ندارم.

از اینکه قرار بود باز هم قضایای پشت پرده ای از زندگی بهزاد برایم آشکار شود مضطرب بودم. با ذهنی مشوش روی تخت نشستم و بی قرار منتظر آمدن رهام که برای آوردن صندلی از اتاق بیرون رفته بود شدم. طولی نکشید که صندلی به دست به اتاق آمد و رو بریم نشست. پاهایش را روی هم انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. هر چقدر من ناآرام بود او خونسرد و راحت لم داده و سیگار می کشید. با حرص به حرکاتش نگاه کردم که ناگهان با تمام قدرت دودش را در صورتم رها کرد. از سرفه ام خندید.

- چیکار می کنی؟! حالم رو بهم زدی!

رهام شروع کرد انگار با خودش حرف می زد:

- از همین پاستوریزه بودنت خوشم می اومد. تو رو برای خوشگلیت نمی خواستم. از تو خوشگلتر دور و برم زیاد بود. ظاهراً اهل دوست پسر نبودی اما برای اینکه مطمئن بشم با چند تا از رفیقام امتحانت کردم. وقتی دوستام می گفتن چراغ سبز نشون نمی دی از خوشحالی بال درآوردم. دلم می خواست آینده ام رو با تو بسازم. تو زن زندگی بودی. آرزو به دلم موند یه روز بوی غذا از خونه مون بیاد و همه دور هم سر یه میز غذا کوفت کنیم. اما مادرم زن زندگی نبود و نیست. دلم نمی خواست آینده ام مثل بابام باشه دورادور هوات رو داشتم اما تا فهمیدم تورج اومده خواستگاریت احساس خطر کردم. نمی دونستم چیکار کنم و چطوری حرف دلم رو بهت بگم. تصمیم گرفتم از نادر کمک بخوام بهش گفتم عاشقت شدم خندید و مسخره ام کرد. اما وقتی سماجتم رو دید فهمید قضیه جدیه! می دونستم نادر توی خانواده ات نفوذ داره و حرفش برو داره و می تونه به راحتی خانواده ات و به خصوص تو رو راضی کنه، اما بی وجدان در قبال تو یه شرط سنگین گذاشت. گفت: «یک چهارم سهم الارثت مال من!» آدمای

طماع و پول پرست و بی وجدان زیاد دیده بودم اما نادرِ شما یه چیزه دیگه بود. چاره ای نداشتیم. تو روی بابام وایستادم و گفتم؛ سهم الارثم رو بده! از ناراحتی دیوونه شد و زد توی گوشم. چند ماه قهر و داد و فریاد و فرار از خونه فایده نکرد و یه پاپاسی هم گیرم نیومد. از اون طرف نادر هی تحت فشار قرارم می داد و می گفت؛ سهیلا خواستگار داره. تنها راهی که داشتم این بود که سند سازی کنم و بخشی از زمینای شمال بابام رو بفروشم. اما برای اینکه شک نکنه باید آهسته و به مرور زمیناش رو آب می کردم که خیلی وقت گیر بود. نادرم گیر داده بود که می خواد بره آمریکا و لنگِ پوله! داغون بودم. برای رفیق فابریکم درد و دل کردم. اونم یه پیشنهاد به من داد. گفت؛ برای اینکه سهیلا رو از دست ندی باید به طور موقت بدست یه آدمی که خیلی قبولش داری بسپاری! اولش فکر کردم منظورش دزدیدن توئه، اما وقتی برام مطلب رو روشن کرد، مخالفت کردم. رفیق شفیق ما پیشنهاد یه نامزدی سوری کرده بود. یعنی یه مدت باهات نامزد می شه تا من کارم رو راست و ریست کنم و توی اون برهه تو با کسی ازدواج نکنی بعد هم به یه بهانه ای به همش می زنه! سخت بود اما به خاطر بدست آوردن قبولش کردم. و بهترین دوست من آقا بهزاد با زیرکی دل سهیلا خانم رو بدست آورد و شد شوهر موقتی عشق من! همه چی خوب پیش می رفت. نادر از این تبنای خبر نداشت و فکر می کرد بی خیالت شدم. منم با خودم گفتم؛ دیگه لزومی نداره به نادر باج بدم! وقتی بهزاد ولت کرد، خودم دست به کار می شم و نقش یه پسرعموی مهربون رو برات بازی می کنم و کم کم دلت رو بدست میارم. از اینکه دیگه مجبور نبودم به داداش پول بدم خیلی خوشحال بودم و منتظر بودم تا بهزاد به یه بهانه ای رهاش کنه و من ناجیت بشم. اما انتظارم بی فایده بود. بهزاد کم کم دلباخت شد و هر روز برای بهم زدنش بهانه می تراشید. دست آخر یه روز توی روم وایستاد و گفت؛ عاشق سهیلا شده و نمی تونه ترکش کنه! تا جایی که می خورد زدمش ولی به گریه افتاد و گفت؛ این عشق دو طرفه ست و اگه ازت جدا بشه تو نابود می شی! دلم برای خودم سوخت. بهزاد به هیچ وجه کوتاه نمی اومد. کینه اش رو بدجوری به

دل گرفتم. نامردی کرده بود و باید جوابش رو می گرفت. شب و روزم شد نقشه کشیدن برای بهزاد!

بالاخره فکری مثل جرقه به ذهنم زد. پیدا کردن معشوقه ی قبلی بهزاد که دختری به نام نیلوفر بود، نیلوفر اولین عشق بهزاد بود. هجده سالش نشده بود که عاشق دختر همسایشون شد، اما نیلوفر رفت آمریکا و ازدواج ناموفقی کرد بعد از هفت سال برگشته بود ایران. با نیلوفر حرف زدم. خیلی راحت قبول کرد اون بهزاد رو می خواست منم تو رو!

اون موقع بهزاد و تو شش ماهی با هم نامزد بودین و بهزاد عاشقانه دوست داشت. با وجود نیلوفر می تونستم بهزاد رو ازت دور کنم هر چند کار خیلی سختی بود اما بالاخره موفق شدم. چند باری بهزاد و نیلوفر را با هم رو به رو کردم. نیلوفر به بهزاد التماس می کرد اما بهزاد دیگه به اون علاقه ای نداشت و تمام فکر و ذکرش سهیلا شده بود باید اعتراف کنم خیلی بهت وفادار بود، عشق تو در تمام وجودش ذره ذره ریشه دوانده بود و به سادگی حاضر نبود دست از سرت برداره، اخلاق هاش عوض شده بود. هیچ مهمونی بدون تو شرکت نمی کرد و لب به زهرماری نمی زد، می گفت سهیلا بدش میاد، ورد زبونش سهیلا بود.

نیلوفر کم کم خسته شد آخه از اینکه چند سال پیش به سینه ی بهزاد دست زد زده بود خیلی پشیمون بود. آخرین نقشه مون رو عملی کردیم. نیلوفر دختر کثیفی بود و برای ازدواج با بهزاد دست به هر کاری می زد. یه مهمونی سه نفره ترتیب دادیم و بهزاد با اصرار من راضی شد کمی بخوره کم کم حالش خراب شد و با نیلوفر همبستر شد. بار اول بهزاد از فرط ناراحتی گریه می کرد و از اینکه بهت خیانت کرده بود بدجوری عذاب وجدان داشت. اما ما بی توجهی تو به بهزاد را به رخش می کشیدیم. آخه اون موقع درگیر ورشکستگی مالی عمو بودی و تمام وقتت رو مشکلات بابات پر کرده بود و مثل قبل به بهزاد توجه نمی کردی. بهزاد هم از بی

توجهیات پیش من گله می کرد. و سختگیرت توی اون مورد بخصوص هم بهزاد رو بدجوری کلافه کرده بود.

نیلوفر از این موقعیت خوب استفاده کرد و همه جوهره با بهزاد بود. هر بار که بهزاد نادم و پشیمون می شد نیلوفر دلداریش می داد و می گفت: «زنی که همسرش را دوست داشته باشه تمام وجودش را به او تقدیم می کنه، سهیلا به تو علاقه نداره.» و... از این جور چیزا! بالاخره نیلوفر حامله شد و بهزاد رو تهدید کرد اگه نگیردش همه جا آبروش رو می بره و ازش شکایت می کنه، چند هفته قبل از اینکه پدرت سخته کنه با نیلوفر عقد کردن و از ایران رفتن! تنها کسی که تو فرودگاه بدرقه شون کرد من بودم، بیچاره بهزاد با رنگ و روی پریده و چشمان بارانی به من گفت:

- من لیاقت سهیلا را نداشتم امیدوارم خوشبخت بشه.

با رفتن بهزاد میدون برای من خالی شد نه برادری، نه پدری... تو هیچ کس رو نداشتی! از اینکه سر به سرت می داشتم خوشم می اومد اما تو اصلاً محلم نمی داشتی. فرصت چهارساله من با اومدن دوباره بهزاد تموم شد.

بچه ی بهزاد و نیلوفر عقب مانده ذهنی شده بود با این حال بهزاد نیلوفر و بچه اش رو ترک نکرد. تا اینکه یه روز بهزاد سر زده وارد خونه می شه و بدترین صحنه تمام زندگیش رو می بینه. همسرش در آغوش پسر همسایه، در حالی که پسر عقب مانده اش هم شاهد اون صحنه بوده. کتکاری می کنه و نیلوفر را تا حد مرگ می زنه به خاطر همین یه سال می افته زندان، به خاطر فشار عصبی که بهش وارد می شه رو به الکل میاره و هر از گاهی هم هروئین می زده! نیلوفر و پسرش رو ول می کنه و در اولین فرصت به ایران برمی گرده. توی باغ با دیدنت دوباره فیلس یاد هندستون می کنه و تصمیم می گیره دوباره با تو شروع کنه، و توی احمق هم

با تمام بدی هایی که در حقت کرد بازم این فرصت رو بهش می دی. من جلوی چشمت بودم  
اما تو بازم بهزاد رو انتخاب کردی، حماقت تا چقدر سهیلا؟!

مات و مبهوت به چشمان قهوه ایش که اشک در آن حلقه زده بود نگاه کردم. باورم نمی شد  
رهام حامی، عاشق دختر عمویش باشد! من که از دید او یک احمق به تمام معنا بودم که از  
زندگیم لذت نمی بردم! یعنی تمام آن انتقادهای به نوعی تحسین من بود! نادر، بهزاد، رهام...  
کسانی که سرنوشت مرا رقم زده و من را آلت دست دل خودشان کرده بودند! باورم نمی شد  
من بازیچه دست چند نفر شده بودم در آن لحظه از همه آنها به حد مرگ متنفر شدم. با تمام  
قدرت آب دهانم را به روی صورت رهام انداختم. جا خورد و چشمانش را بست. به سرعت از  
اتاق بیرون آمدم. با چندان نگاهی به بهزاد که با دهان باز روی مبل خوابیده بود و خرناس می  
کشید، کردم و سری از روی تأسف تکان دادم. دستگیره در را فشار داد یک بار، دو بار و...  
چرا باز نمی شد؟

- زحمت نکش قفله.

رهام وسط پذیرایی ایستاده بود و به تلاش بی نتیجه ام برای باز کردن در می خندید. از آنچه  
که تصورش را می کردم دلم فرو ریخت. دستانم شل شد و چمدان افتاد. خیس عرق شدم.  
لرزش بدنم آنقدر زیاد بود که احساس کردم دچار تشنج شدم. وحشت زده نگاهش کردم در  
نی نی چشمانش اثری از عشق نبود تنها کینه بود که شعله می زد.

چقدر المیرای بدبخت نصیحتم کرد اما من احمق همه چیز را شوخی گرفته بودم! همان طور که  
خیره به رهام نگاه می کردم. ناامیدانه بهزاد را صدا می زدم اما دریغ از یک پلک زدن! بیهوش  
بیهوش بود.

- زور نزن تا فردا ظهر هم صدات کنی بیدار نمی شه!



به آرامی به سمتم آمد از ترس کاملاً به در چسبیده بودم، نزدیکم شد گرمای بدنش را به خوبی حس می کردم. سرش را به گوشم چسباند و نجوا کرد:

- هنوز دیر نشده سهیلا! ما می تونیم با هم شروع کنیم!

بوی بدنش که با بوی ادکلنش درآمیخته شده بود حالم را بد کرد و عق زدم. این کارم بهانه اش شد. نعره زد:

- حالت از من بهم می خوره؟! نشونت می دم.

از ترس لال شده بودم. تپش های قلبم از زیر تار و پود لباسم کاملاً مشخص بود. نزدیکتر شد بطوری که بدن هایمان با یکدیگر تماس پیدا کرد. چشمانش را بست و لبانش را روی لبانم گذاشت. نباید اجازه می دادم. با تمام نیرویی که در بدن داشتم به عقب هلش دادم. تعادلش را از دست داد پایش به میز خورد و روی پارکت افتاد. یکی از اتاقها را نشانه گرفتم و با سرعت به سمتش دویدم اما قبل از اینکه به آنجا برسم با دستانش یکی از پاهایم را گرفت و محکم روی فرش افتادم. قبل از اینکه اجازه بلند شدن به من بدهد بلند شد و رویم نشست و دستانم را گرفت.

- کجا؟ من از عشق برات می گم تو توی صورتم آب دهنتم رو می اندازی؟

زار زدم:

- تو رو به هرکی می پرستی رهام بذار برم.

- این سیلی مال اون داداش پستت که همه چیز رو پول می بینه!

سیلی دیگه ای به صورتتم زد و گفت:

- این سهم اون نامزد نامردت.

و سومین سیلی را چنان به گوشم نواخت که برای لحظه ای گوشم درد گرفت.

- اینم برای خودت که اونقدر کور بودی عشق من رو ندیدی.

- آشغال عوضی، ولم کن.

- بی خود دست و پا نزن کسی اینجا صدات رو نمی شنوه!

هیستریکی جیغ زدم:

- بهزاد... بهزاد... پاشو تو رو خدا پاشو.

روسری را از سرم کشید و دکمه های مانتو را با سرعت باز کرد. تقلا می کردم جیغ می کشیدم فحش می دادم التماس می کردم اما رهام زخم خورده تنها به انتقام از دوستی که به او نارو زده بود فکر می کرد. بعد از چند لحظه صورتش را بلند کرد و خیره نگاهم کرد و دستش را به آرامی به طرف پایین تنم برد.

- داغش رو روی دل بهزاد می دارم.

گریه می کردم و التماسش می کردم:

- تو رو خدا رهام با آبروم بازی نکن!

- حفته، این قدر التماس کن تا از نفس بیفتی.

- به خدا از بهزاد طلاق می گیرم با تو ازدواج می کنم.

- دیگه خیلی دیره!

از ته دل نالیدم:

- خدایا کجایی؟

- ح... روم... زاده... داری... چه... غ... لطفی می کنی... با... با... زن... من؟

در اوج ناامیدی، بهزاد هوشیار شده بود و رهام با چشمان گرد شده با ناباوری گفت:

- امکان نداره تو باید تا فردا بیهوش باشی.

از دست و پای شل شده اش بیرون آمدم. بهزاد که گویی با دیدن این صحنه مستی از سرش پریده بود. به طرف رهام حمله کرد و با هم گلاویز شدند.

- نامرد به زن من دست درازی می کنی؟

- نامرد تویی که جلوی چشمم عشقم رو از چنگم درآوردی.

با عجله بدون توجه به درگیری آنها درحالی که هیچ کنترلی روی لرزش دست و پاهایم نداشتم به سمت در رفتم. نعره ها و فریادهایشان مغزم را از کار انداخته بود و نمی توانستم کلید را پیدا کنم. درمانده و ناامید پشت در نشستم و بلند بلند زار زدم. ناگهان از پس چشمان گریانم، تصویر تازی از یک شیء فلزی را روی یکی از مبلها دیدم که زیر نور لوستر برق می

زد. بارقه امید در دلم بوجود آمد. به طرفش رفتم با خوشحالی کلید را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

صدای شکستن شیشه ها و فریادهایشان در راه پله ها شنیده می شد. از ترس کنجکاوی همسایه ها که بزودی به راه پله ها سرازیر می شدند، قبل از اینکه کسی مرا ببیند به سرعت سوار آسانسور شدم و وارد پارکینگ شدم. در بدو ورودم زن میانسالی که پاکتهای خرید را در دستش گرفته بود و دو پسر نوجوانی که مشغول توپ بازی بودند با تعجب به من نگاه کردند. بدون اینکه توجهی به آنها کنم آن خانه جهنمی را ترک کردم. سراسیمه ماشینی را دربست کرایه کردم و راهی خانه المیرا شدم. در تمام طول مسیر اشک می ریختم. دست خودم نبود نمی توانستم جلوی ریزششان را بگیرم. از اینکه سالم بودم بی اختیار بلند گفتم:

- خیلی بزرگی خدا.

راننده جوان متعجب نگاهم کرد و گفت:

- خواهرم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

با صدای لرزانی گفتم:

- خدا رو شکر نیفتاد.

مقابل منزل المیرا پیاده شدم و زنگ را فشار دادم.

- کیه؟

- المیرا! منم سهیلا!

بعد از مکث طولانی با ناباوری گفت:

- تو، تویی سهیلا؟

- آره خودمم.

- بیا تو.

در باز شد و من منتظر جلوی در ایستادم. لحظه ای بعد صدای گام هایی که به سرعت به طرف در می آمد را شنیدم. المیرا با دیدن سر و وضع من خشکش زد. حق داشت ساعت ده شب با صورت گریان بدون کفش و با مانتویی که دکمه هایش از ترس و عجله بالا و پایین بسته شده بود رو به رویش ایستاده بودم. مات و مبهوت با صدایی که گویی از ته چاه درمیاد گفت:

- چی شده سهیلا؟

بغضم ترکید و خودم را در آغوشش انداختم. سکوت کرد و اجازه داد سبک شوم سپس بدون اینکه سؤالی بپرسد مرا به داخل برد.

\*\*\*\*

خون... خون... بهزاد ولش کن... من نمی تونم... خواهش می کنم... نه....

با وحشت از خواب پریدم. کابوسهایم تمامی نداشت. تمام تنم خیس عرق شده بود و سرم درد می کرد. بدنم مثل کوره داغی شده بود و گلویم می سوخت. به سختی بلند شدم اما هنوز چند قدمی بیشتر راه نرفته بودم که تمام اتاق دور سرم چرخید و افتادم.

پلکهایم را به آرامی باز کردم با دیدن فضای ناآشنای اتاق لحظه ای متحیر و گیج شدم اما خیلی زود به یادم آمد که دیشب به خانه المیرا آمده بودم. دوباره اتفاقات وحشتناک دیروز از جلوی چشمانم گذشت. درگیری خانه دایی، حرفهای رهام، و یادآوری آن صحنه های شرم آور، کتکاری رهام و بهزاد، فرار من و پناه آوردنم به اینجا! با ناله روی تخت نشستم متوجه صدای ناآشنای مردی شدم که با المیرا مشغول صحبت بود. صدای گفتگوی شان از پذیرای به وضوح شنیده می شد.

- از کی این جوری شده؟

- دقیق که نمی دونم دیشب ساعت 10 اومد خونه مون و از همون موقع هم حالش بده!

- از علایمش مشخصه که از یه اتفاق یا خبری شوکه شده یا یه جورایی ترسیده، شما نمی دونید چه اتفاقی براش افتاده؟

- نمی دونم چی به سرش اومده، اما مطمئنم یه اتفاق بدی براش افتاده، آخه دیشب یه جوری بود پریشون، وحشتزده، آشفته. سر و وضع لباسش هم عجیب بود نامرتب، مثل کسی که سراسیمه و با عجله بدون هیچ دقتی لباسی پوشیده و از جایی با سرعت بیرون اومده باشه، دیشب فقط گریه کرد و بعد هم خوابید. یک بار که بهش سر زدم دیدم داره توی خواب هذیون می گه الفاظی مثل بهزاد، کمک و... را شنیدم. از همون جا تبش بالا رفت. نوبتی، چند باری، با مامانم بهش سر می زدیم تا اینکه آخرین بار که مامانم بعد از نماز صبح بدیدنش رفت دید وسط اتاق بیهوش افتاده. این جوری شد که ما هم مزاحم شما شدیم.

- نام بهزاد برای شما آشنا نیست؟

- نامزدشه!

- شما با نامزدش تماس گرفتین؟
- نه ما هیچ شماره ای ازش نداریم، گوشی سهیلا هم همراهش نبود.
- این جواری که نمی شه باید خبرش کرد هیچ آدرسی، شماره ای از بستگان دیگرش چی؟
- نه نداریم. راستش ترجیح می دیم خودش بهوش بیاد.
- بسیار خب احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه بیدار می شه.
- حالش چگونه دکترا؟
- جای نگرانی نیست، نسبت به صبح خیلی بهتره، تبش پایین اومده، با مسکن های قوی که صبح تزریق کردم احتمالاً تا یه ساعت دیگه بهوش میاد، اگه بیدار شد قطعاً سردرد یا سرگیجه و شاید هم کمی حالت تهوع داشته باشه که کاملاً طبیعیه اگه مورد دیگه ای داشت با من تماس بگیرید.
- تشریف داشته باشین دکترا.
- متشکرم. دیگه رفع زحمت می کنم.
- خیلی زحمت کشیدین.
- کاری نکردم وظیفه همسایگی رو ادا کردم، خداحافظ.
- خداحافظ.

از صحبت‌های المیرا و دکتر بغض کردم. از اینکه از سر بی پناهی و بی کسی به غریبه‌ها پناه آورده بودم داغون شدم. شخصیتم له شده بود با غیض به بالای سرم نگاه کردم با فریاد گفتم:

- خسته نشدی خدا؟ بیشتر از این می‌خوای تحقیق کنی؟ اصلاً چیزی هم ازم مونده که بخوای بگیری؟ از اینکه قدرتت رو به رخم کشیدی خیلی خوشحالی؟ اعتراف می‌کنم که تو بردی! سهیلا حامی که تا پنج ساله پیش پدر، مادر و برادر داشت و توی ثروت و خوشی غرق بود. الان هیچی نیست. پوچ پوچه.

المیرا سراسیمه به داخل اتاق آمد و هاج و واج به من خیره شد. با پرخاش گفتم:

- چیه بدبخت ندیدی؟

المیرا بدون هیچ حرفی جلو آمد و روی تخت کنارم نشست سعی کرد در آغوشم بگیرد، از احساس ترحمش خشمگین شدم و با خشونت پشش زدم و با فریاد وحشتناکی گفتم:

- به من دست نزن، از همه تون بدم میاد برو گمشو بیرون.

اشک در چشمان سیاهش حلقه زد و با استیصال نالید:

- سهیلا جون الهی قربونت برم، چی شده؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

مثل دیوونه‌ها داد زدم:

- ولم کن، مرگ از این زندگی جهنمی بهتره خسته شدم از این همه مصیبتی که سرم آوار شده.



- سهیلا جان آسمون همیشه ابری نیست کمی صبر کن همه چی درست می شه خدا الرحمن الراحیمه.

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

- کدوم خدا؟ من دیگه به هیچی اعتقاد ندارم. اینا همش خرافاته!

با سیلی محکمش ساکت شدم. دستم را روی گونه ام گذاشتم و با بهت به چهره برافروخته اش نگاه کردم. بغضم ترکید و خودم را به آغوشش انداختم. المیرا مثل خواهری بزرگ نوازشم کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- خودت رو خالی کن عزیزدلم نذار تو دلت تلمبار بشه.

بعد از اینکه آرام شدم. تمام اتفاقات دیروز را برایش تعریف کردم. به جز حرفها و کارهای رهام. که تنهایی باید بار رسوایی اش را به دوش می کشیدم. بیچاره المیرا از فرط تعجب دهانش باز مونده بود و با ناباوری نگاهم می کرد.

- یعنی واقعاً معتاد شده؟

- آره، به خاطر همین اعتیادش این قدر عصبی بود که هم با علیرضا دعواش شد هم با رهام.

- می خوای چیکار کنی؟

- می خوام جدا شم دیگه تحمل ندارم!

- زنگ بزن به خونواده داییت و همه چیز رو بگو!

- اصلاً حرفش من زن دیگه خونه اونا نمی رم.

- پس چی؟

- اول باید یه سر خونه بزنی بینم اوضاع از چه قراره!

- بعدش؟

- نگران نباش من روی حرفم وایستادم. اگه بهزاد بود بهش می گم و خلاص!

- حتماً کلی تا حالا دنبالت گشته!

- تا نرم از هیچی با خبر نمی شم، المیرا این مسئله فقط بین خودمون دو تا می مونه، باشه؟

- حتماً مطمئن باش اما...

- اما چی؟

- اگه بهزاد قبول نکرد چی؟

- می دونم مشکلات زیادی باید از سر بگذروم پس بهتره خودم رو قوی کنم.

المیرا لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- مطمئن باش از این تصمیمت پشیمون نمی شی!

بعد از خوردن غذا با آن که حال چندان رو به راه نبود ترجیح دادم قبل از آمدن مادر المیرا از آنجا خارج شوم.

- بازم می گم دو تایی بریم بهتره.

- نه نگران نباش.

- خیلی خب لجباز، حتماً خبرم کن.

- باشه.

- راستی اگه احیاناً مشکلی پیش اومد بیا خونه ما!

- مطمئن باش فعلاً جایی جز اینجا ندارم!

- به مامانم چی بگم؟

- یه قصه براش سرهم کن!

- باشه، زود برگردد، خداحافظ.

- خداحافظ.

همین که به جلوی مجتمع رسیدم. ناگهان دلم خالی شد و تمام جرأت‌م را به یکباره از دست دادم. بین رفتن و ماندن تردید داشتم. از واکنش احتمالی بهزاد نسبت به حرکتی که رهام به روی من کرده بود مو به تنم سیخ شد، افکارم پریشان بود و در ذهنم هزار بار ماجرا را برای بهزاد شرح می دادم! آنچنان درگیر افکارم بودم که متوجه نشدم چه موقع جلوی واحد بهزاد رسیده بودم. دیگر راه برگشت نداشتم. نفسم را محکم بیرون دادم و در زدم. تعلق در باز کردن در باز مرا بسوی افکارم پرتاب کرد. این بار نگران عکس‌العملش از خبر جداییمان

بودم! اما نه دیگر نمی گذاشتم کولی بازی هایش، تهدیدهایش و نه التماسهایش تأثیری بر تصمیم بگذارد.

صدای باز شدن در واحد رو به رویمان مرا به خود آورد! خانم میان سالی جلوی در ظاهر شده بود و پرسید:

- شما با آقای افروز نسبتی دارید؟

- نامزدش هستم.

- بی خود در نزن کسی خونه نیست.

- چطور؟ شما از کجا می دونید؟

چهره اش کمی درهم رفت و گفت:

- عزیزم مثل اینکه شما از چیزی خبر ندارین!

نگران پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

- شما متوجه پلمپ شدن خونه نشدین؟

با گیجی نگاهی به نوار زردی که به در چسبانده بودند انداختم!

- امروز صبح چند تا پلیس اینجا اومدن و از همسایه ها سؤالاتی کردند، دیشب عده ای از ساکنان برج دختر خانمی را دیدند که سراسیمه از اینجا فرار کرده پلیس ها دنبال اون خانم می گردن و به همه سپردن که اگه اون خانم رو دیدن بهشون اطلاع بدن، ظاهراً این خانم با اتفاق دیشب ربط داره!

- ببخشید می شه واضح تر بگین؟ دیشب چه اتفاقی افتاده؟

- بهتره شما برین آگاهی اون جا همه چی را می فهمین.

- خانم خواهش می کنم بگین، برای نامزدم اتفاقی افتاد؟!

- آخه عزیزم تو چطور حالا میای؟ معلومه از کارهای نامزدت خبر نداری؟

- چه کارهایی؟

- نبود بیینی چه خبر بود صدای داد و فریادشون کل مجتمع رو برداشته بود.

- من خودم دیشب اینجا بودم.

چشمان زن از تعجب گرد شد و با مین مین گفت:

- اون خانمی که فرار...

- آره من بودم. حالا می گین چرا باید برم کلانتری؟

زن در حالی که هول شده بود با دستپاچگی گفت:

- همین الان برین آگاهی همین منطقه! تا بفهمین موضوع چیه. خداحافظ!

با استیصال روی پله ها ولو شدم و سرم را در میان دستهام گرفتم، معلوم نبود چه بلایی سرم آمده بود؟ چرا زندگی من مثل کلاف نخ سردرگم شده بود؟ چرا هر بار که گره ای باز می شد گره پیچیده تری بوجود می آمد؟ با صدای آشنای همان زن به خودم آمدم.

- حالت خوبه عزیزم؟

سرم را بلند کردم لیوان آبی به من داد و گفت:

- نگران نباش حتماً قسمت بوده!

- چی قسمت بوده؟

- هیچی فعلاً این رو بخور و زودتر به کلانتری برو.

لیوان را گرفتم و جرعه ای سر کشیدم حالم کمی بهتر شد. تشکر کردم و با گامهای بی رمق به راه افتادم.

آگاهی زعفرانیه شلوغ بود اصلاً نمی دانستم کجا باید بروم گیج شده بودم بالاخره از سربازی کمک گرفتم و او مرا به طرف اتاقی راهنمایی کرد.

- فرمایین.

وارد اتاق شدم مردی در پشت میزش در حالی که سرش را روی تعدادی برگه خم کرده بود بدون آن که نگاهی کند، گفت:

- امرتون؟

- سلام.

با شنیدن صدای من سرش را بالا کرد و عینکش را برداشت و گفت:

- بفرمایین خانم کاری داشتی؟

مردی میان سال حدوداً سی و پنج ساله با چهره جدی، پرسشگرانه نگاهم کرد! آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

- من سهیلا حامی هستم.

لبخندی زد و گفت:

- اسم شما باید من رو یاد چیزی بندازه؟

- من... من نامزد بهزاد افروز هستم.

لحظه ای چهره متفکری به خود گرفت و بعد مثل اینکه چیزی بیاد بیاورد با تردید پرسید:

- همون آقای که ساکن مجتمع آذرخش در زعفرانیه بود؟

- بله.

- لطفاً در را ببند و بیا داخل.

روی نزدیکترین صندلی که کنار میز کارش بود نشستم.

- تا حالا کجا بودین؟

- خونه یکی از دوستانم.

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و گفت:

- شما از ماجرای دیشب خبر دارید؟

سعی کردم صدایم نلرزد اما بی فایده بود حسابی دست و پایم را گم کرده بودم.

- بله... یعنی من... من دیشب اون جا بودم... ولی...

با تعجب پرسید:

- شما همون خانمی هستید که ساکنین مجتمع دیشب در حال خروج از اون جا دیدنتون؟

- بله.

- خب چه اتفاقی افتاد؟

- وقتی با هم درگیر شدن از ترسم فرار کردم.

- دعوای اون ها سر چی بود؟

- بهتون می گم اما اول خواهش می کنم بگید دیشب چه اتفاقی افتاده من خیلی نگرانم از نامزدم هیچ خبری ندارم!



بازپرس جوان نفسی کشید و گفت:

- متأسفانه خبرای بدی براتون دارم!

نفس کشیدن برایم سخت شد با صدای مختصری نالیدم:

- خواهش می کنم؟

- دیشب بین نامزد شما و دوستش رهام حامی درگیری شدیدی رخ داده این طور که مأموران ما تحقیق کردن، رهام حامی با یه مجسمه سنگی به سر بهزاد می زنه و ظاهراً بعلت ترس، دستپاچه شده و از پله ها به جای آسانسور برای خروج از مجتمع استفاده می کنه و کمی طول می کشه که به پارکینگ برسه، قبل از اینکه بتونه سوار ماشینش بشه و فرار کنه بهزاد که از طریق آسانسور زودتر به پارکینگ رسیده بود و توی ماشینش به انتظار رهام نشسته، با دیدنش چندین بار با ماشین بهش می کوبه و از روش رد می شه. افروز بعد از کشتن حامی با اتومبیلش فرار می کنه اما به خاطر نداشتن حالت عادی، تسلطی بر سرعت بالای اتومبیلش نداشته، کنترل ماشین از دستش خارج می شه و چپ می کنه! متأسفانه همسر شما دچار مرگ مغزی شده و وضعیت رضایت بخشی نداره.

دیگر چیزی نشنیدم، سرم گیج رفت نفسم در نمی آمد از مغز سرم تا نوک انگشتانم بی حس شده بود. نه این ممکن نبود؟ یعنی هر دو مرده بودند؟ آن هم به خاطر من؟ حماقت تا چقدر؟

- خانم حامی حالتون خوبه؟

با گیجی به بازپرس خیره شدم باورم نمی شد پایان زندگی دو تا دوست به همین تلخی تمام شود؟ کاش اصلاً وجود نداشتم؟ کاش می مُردم و این روز را نمی دیدم؟ این چه تقدیری بود؟

- خانم حامی خواهش می کنم بگید چه اتفاقی بین اون دو تا افتاد؟

چه می گفتم؟ می گفتم پسرعمویم قصد داشت جلوی چشمان نامزدم که بهترین دوستش بود به من تجاوز کند؟ می گفتم؛ پسرعمویم به خاطر ارضای کینه قدیمی اش با زندگی من و نامزدم بازی کرد؟ اما بی انصافی بود که همه چیز را به گردن رهام بی اندازم! رهام هم یک قربانی بود، قربانی نارفتی! کسی که عشق را در دلش کاشت اما به خاطر زخمی که خورد کینه درو کرد! بدتر از رهام خانوادهایمان بودند. مادر روشنفکر من، که دختر زیبایش را به شکل پرنسس های درباری در می آورد و با افتخار در مجالس به دید همه پسرها می گذاشت. نگاههای تحسین برانگیز آنها گویی بهترین دستمزد به مادرم بود. مادرم روی ابرها پرواز می کرد و می توانست پز دخترش را به همه دوستان و بستگان بدهد و با خواستگارهای دخترش فخر بفروشد، خانواده به ظاهر متمدن من دخترشان را به بهترین شکل به نمایش می گذاشتند و بعد از اینکه جوانی درخواست ازدواج می کرد، رو ترش می کردند و بادی به غیب می انداختند و می گفتند دختر ما قصد ازدواج نداره! مادرم... پدرم... اگه قصد عروس کردنم را نداشتید چرا جلوی پسرهای فامیل نمایشم می دادید؟ مثلاً می خواستید پوز عمه و زن عمو و یا خانم همسایه را به خاک بمالید؟! به همه بگویید فلانی دخترم را خواستگاری کرد ما ندادیم؟! بیچاره تورج، بیچاره رهام و جوانان دیگر که قربانی بازی شما شدند. خانواده متمدن من، شما که رسیور را نهایت به روز بودن می دانستید و به بهانه اخبار بی سانسور آن طرفیها، بچه هایتان را با انواع صحنه های سکس و مبتذل آشنا می کردید و معتقد بودید اگر بچه ها با این چیزها آشنا بشوند، در بزرگی عقده ای نمی شوند و این مسائل برایشان عادی می شود چرا هرگز عادی نشد؟ بلکه بنزینی شد روی آتش!

چرا رهام دلش مرا می خواست آن هم به هر قیمتی؟ چون وقتی دخترعموی ترگلش رو به رویش آزاد و رها با هر پوششی حاضر می شد دل او را می لرزاند و آنچنان حسرت داشتتم را می کشید که حتی با وجود اینکه شوهر داشتم نتوانست روی هوای نفس پا بگذارد و از خیر

من بگذرد. چون یاد نگرفته بود که باید خوددار باشد! چرا پایه زندگی فرزین آن قدر سست است که در عرض هشت سال، سه ازدواج ناموفق داشته است؟ چرا فتانه با سن سی و چهار سال هنوز مرد دلخواهش را پیدا نکرده؟ چرا نادر به بهای اندکی پول، مملکتش را فروخت؟ تمام بدبختی های ما به خاطر همین تمدن و روشنفکری شماست؟ عمو فرخ، عمه فرنگیس حالا با این وضعیت به چه افتخار می کنید؟ شماها طبل تو خالی هستید.

رهام و بهزاد دیگر مرده بودند و ریختن آبرویشان هیچ نفعی به حال من نداشت، این ماجرا باید برای همیشه در صندوقچه دلم دفن می شد! تصمیم گرفتم ماجرای دعوای آنها را بر سر مسئله مالی عنوان کنم. تمام ماجرا را همان طور که بود تعریف کردم به جز تهاجم رهام به من که اصلی ترین انگیزه ی دعوای آنها بود را فاکتور گرفتم، با توجه به عزم راسخم برای نگه داشتن آبرویشان چنان با تسلط ماجرا را برای بازپرس توضیح دادم که تقریباً قانع شد اما هنوز به مشکل مالی آن دو مشکوک بود که خودم را بی اطلاع نشان دادم و گفتم؛ که نامزدم درباره کارهایش با من حرفی نمی زد. تا حدی هم درست بود زیرا بهزاد از مسائل مالی اش چیزی نمی گفت و من هم کنجکاو نبودم فقط می دانستم در شرکت تبلیغاتی پدرش سمت مدیر عاملی دارد.

- چرا منزل رو ترک کردید و سعی نکردید اونا رو از هم جدا کنید؟

- اونا حالت عادی نداشتن ترسیدم!

- به نظر میاد مرگ نامزدتون شما رو ناراحت کرده اما من توقع داشتم شما رو بی قرارتر ببینم!

- من زمانی عاشق بهزاد بودم حتی وقتی ترکم کرد. در دوران نامزدیم بهزاد مردی بود که هر زنی را می توانست خوشبخت کنه، خوبی هاش اون قدر زیاد بود که حتی با وجود این که بی

خبر گذاشت و رفت. هر وقت یادش می‌کردم جز خویبه‌اش چیزی خاطر نمی‌اومد برای همین هیچ وقت نتونستم ازش کینه‌ای به دلم بگیرم با برگشتنش دوباره به طرفش اومدم، اما خیلی زود فهمیدم بهزاد خیلی عوض شده عصبی، تندخو، شکاک، اصلاً نمی‌شناختمش، گویی بهزاد من مرده بود و یه کس دیگه در قالب همون شکل و ظاهر اما با یه روح و اخلاقیات دیگه به وجود اومده بود. البته منم عوض شده بودم و خیلی از رفتارهای بهزاد رو دیگه قبول نداشتم. چند باری ازش خواستم رابطه مون رو کات کنیم اما زیر بار نمی‌رفت. راستش یه جورایی دلم براش می‌سوخت. عشق بهزاد برای من خیلی وقته که مرده جناب بازپرس، من فقط به خاطر ترحمی که نسبت به بهزاد پیدا کرده بودم قصد داشتم کنارش بمونم نه عشق! اما یه چیزایی از زندگیش فهمیدم که دیگه نتونستم تحمل کنم و تصمیم به جدایی گرفتم.

اشک‌هایم فرو ریخت دیگه نتوانستم ادامه دهم بازپرس جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و گفت:

- تا دیر نشده برین ملاقاتش، احتمالاً این آخرین دیدارتونه.

وقتی از اداره آگاهی بیرون آمدم، باران می‌آمد. دیدن مردمی که با شتاب به دنبال سرپناهی برای خیس نشدن بودند برایم جالب بود زیرا خودم بی‌محابا در زیر باران راه می‌رفتم و از خیس شدن ابایی نداشتم. باران مرا به یاد شعری انداخت که چهار سال قبل درست یک هفته بعد از نامزدیمان دست به دست بهزاد برایم خواند.

آره بارون می‌اومد

آره بارون می‌اومد خوب یادمه...

مث آخرای قصه، که آدم می‌ره به رویا،

آره بارون می اومد خوب یادمه...

زیر لب زمزمه کردم،

کی می تونه دل دیوونه رو از من بگیره؟

اون قدر باشه که من، دل و دستش بدم و چیزی نپرسم،

دیگه حرفی نمونه بعد نگاهش،

آره بارون می اومد خوب یادمه،

آره بارون می اومد خوب یادمه...

یه غروب بود روی گونه هات، دو تا قطره...

که آخرش نگفتی بارونه یا اشک چشمت،

دیگه فرقی هم نداره،

کار از این حرفا گذشت و دیگه قلبم سر جاش نیست،

آره بارون می اومد خوب یادمه، آره بارون می اومد خوب یادمه...

خیلی سال پیش،

توی خوابم دیده بودم، تو رو با گونه ی خیست،

اونجا هم نشد پیرسم، بارونه یا اشک چشمت،

اونجا هم نشد پیرسم، بارونه یا اشک چشمت...

آره بارون می اومد خوب یادمه...

من مطمئن بودم چشماهای ماشی بهزاد از اول هم رنگ عشق داشت. چیزی که من دیدم اما رهام ندیده بود و باورش نمی کرد!

با راهنمایی یکی از پرستاران، به پشت اتاق شیشه ای که بهزاد در آن بستری بود رسیدم. آنها اجازه دادند تنها برای چند دقیقه از پشت شیشه او را بینم. با دیدن بهزاد که در بین سیمهای مختلف احاطه شده بود شوکه شدم. پرستاری که همراهم بود گفت:

- قلب تا زمانی که دارای اکسیژن رسانی باشه به ضربانش ادامه می ده. ریه های شوهرتون در حال حاضر توسط دستگاه تنفس مصنوعی (ونتیلاتور) اکسیژن لازم را برای ضربان قلبش فراهم می کنه و به محض جدا کردن دستگاه، قلبش از کار می افته و تموم می کنه.

- یعنی دیگه امیدی نیست؟

- نه خانم همسر شما دچار مرگ مغزی شده، تو کما که نرفته بهوش بیاد. اگه بتونی خونواده اش رو راضی به پیوند اعضا کنی خیلی عالی می شه. تو همین بیمارستان یه پسر جوونی نیاز فوری به قلب داره. پزشکان با آزمایشهایی که روی همسرت انجام دادن متوجه شدن که پیوند قلبش به این جوون امکان پذیره. خیلی خب بسه دیگه خانم برای من مسئولیت داره.

ملتمسانه درخواست کردم: «فقط یه کم دیگه بمونم.» و او با بی رحمی مرا بیرون کرد. حرفهای پرستار مرا به فکر انداخته بود. باید برای بهزاد کاری می کردم. «سهیلا دیگه وقت نداری،

پاشو شانست رو امتحان کن و با افروز صحبت کن! شاید تو وسیله ای برای به آرامش رسیدن بهزادی.»

با ترس و لرز شماره پدر بهزاد را گرفتم صدای زمختش در ابتدا منصرفم کرد اما به خاطر بهزاد نباید تسلیم می شدم.

- سلام آقای افروز.

- سلام بفرمایین؟

- سهیلا هستم.

با شنیدن نام صدایش را بالا برد و با عتاب گفت:

- تا حالا کجا بودی؟ از دیشب پسر دسته گلم...

هق هق گریه هایش در گوشی طنین انداز شد و نتوانست ادامه حرفش را کامل کند. بند بند وجودم لرزید راست می گفتند گریه مرد خیلی سخت تر از گریه زن بود. حالا هر دو با هم گریه می کردیم. بالاخره سکوت برقرار شد.

- آقای افروز من تازه بعد از ظهر خبردار شدم از هیچی خبر نداشتم بهزاد اگه پسر شما بود نامزد منم بود خودتون که می دونین بهزاد تنها کسی بود که برام مونده بود. همه امید و آرزوم بود.

اعتراف می کنم با او صادق نبودم. من هیچگاه نمی توانستم به این بهزاد تکیه کنم. اما دلیلی نداشت آنها از اختلافات ما خبردار شوند. بگذار فکر کنند ما در کنار هم خوشبخت بودیم.

حرفهایم چنان پرسوز بود که مرد سکوت کرد و سپس با صدای گرفته ای گفت:

- ببخشید دخترم این مصیبت کمرم رو شکست، خدا کنه بچه ام بهوش بیاد!

- آقای افروز من الان بیمارستانم متأسفانه. راستش بهزاد از نظر پزشکی م... م...

- مرده؟

- من فقط زنگ زدم بگم فقط تا چند ساعت دیگه می شه از اعضای بدن بهزاد استفاده کرد.  
آقای افروز تو رو خدا این شانس رو از بهزاد نگیرین، دست بهزاد از دنیا کوتاه شده فقط با  
این کار می تونیم روحش رو آروم کنیم!

- تواز من توقع داری بچه ام رو با دستای خودم تو خاک کنم؟!!

- بهزاد همین الان هم زنده بحساب نمیاد مغزش از بین رفته فقط قلبش می زنه که اونم تا  
چند ساعت دیگه از حرکت می ایسته، آقای افروز، یه جوون توی همین بیمارستان هست که  
اگه تا آخر هفته پیوند قلب نشه می میره، فکر کنین اونم جای پسر تونه، به خدا بهزاد به جای  
اینکه شما یه مراسم ختم با شکوه براش بگیرید به این کار نیازمندتره!

- هم توی این وضعیت وقت گیر آوردی؟ اصلاً متوجه حال خراب ما هستی؟ بیچاره پسر  
برای بدست آوردن چه کسی دست و پا می زد!

دلم شکست و خواستم مکالمه را قطع کنم اما منصرف شدم. شاید اصرار بیشترم دلش را نرم  
می کرد.

- التماس تون می کنم بیاین اینجا این جوون را ببینین شاید نظرتون برگرده!



- به حد کافی شنیدم.

- خواهش می کنم به خاطر بهزاد!

صدای بوق ممتد نشان داد که تلفن قطع شده است.

ناامید روی یکی از صندلی های محوطه بیمارستان نشستم. با دیدن ساعت هفت شب متوجه شدم برخلاف قولی که به المیرا دادم او را از احوالات خودم باخبر نکرده ام! اما بی خبری همیشه بهتر از خبر بد بود. ترجیح دادم فعلاً بی خبر باشد. تصمیم داشتم تا آخرین دقایق کنار بهزاد بمانم. دوباره به داخل رفتم و با هر زحمتی بود رضایت پرستاران سختگیر را برای دیدن دوباره بهزاد گرفتم. از پشت دیوار شیشه ای نگاهش می کردم که با صدای قدم های تندی که روی سرامیک های بیمارستان ضربه می زد و هر لحظه نزدیکتر می شد توجهم جلب شد. افروزها بودند که به سمت اتاق می آمدند. مادرش با دیدنم گریه هایش شدت بیشتری گرفت و مرا محکم در آغوشش جای داد.

- دیدی سهیلا، آخر بچه ام آرزوی عروسیش رو به گور برد؟! الهی برایش بمیرم که پرپر شد!

از شهین خانم دل خوشی نداشتم بار اولی هم که عروسشان شدم در کارهای من دخالت می کرد. چون جرأت فضولی در کارهای پسرش را نداشت تمام قدرتش را روی من به کار می برد. با دوم هم که اصلاً راضی به این وصلت نبود و فقط اصرار بهزاد باعث موافقتش شده بود! اما من آن قدرها بی انصاف نبودم او را در این شرایط تنها بگذارم. او داغدار پسر جوانش بود. شهین خانم می گفت و ناله می کرد و من بی صدا گریه می کردم و به زجه هایش گوش می دادم. بالاخره بهنار مادرش را جدا کرد. همان لحظه پدرش به من اشاره ای کرد و مرا به طرفش خواند. از عکس العملش می ترسیدم. گمان می کردم به خاطر پیشنهاد اهداء اعضا

سیلی محکمی نوش جان کنم. قبل از آن که چیزی بگویند و تویخم کند. ترجیح دادم خودم عذرخواهی کنم.

- ببخشید پدرجون، منظوری نداشتم.

- اون پسری که می گی کدوم بخشه؟

ناباورانه نگاهش کردم ظاهراً راضی شده بود.

- نمی دونم!

- دکترا آب پاکی رو روی دستم ریختن، دیگه امیدی بهش نیست. می خوام رضایت بدم!

- اینکه عالیه ولی شهین جون چی؟

- اون راضیم کرد.

از خودم شرمنده شدم او را همیشه زنی می دیدم که فقط به ظاهرش اهمیت می داد و دردهای مردم برایش بی اهمیت بود ولی اکنون به خاطر نجات جان هموطنی حاضر شده بود از جسم پسرش بگذرد.

پدر بهزاد رفت و من از اینکه توانستم برای همسرم کاری بکنم از خوشحالی روی پایم بند نبودم. همان جا نذر کردم اگر پیوند انجام شد به حرم امام رضا (ع) بروم و مقداری پول به آستانش تقدیم کنم. چند لحظه بعد آقای افروز با چهره ای درهم برگشت. از این که دیر شده بود نگران شدم.

- آقای افروز چی شد؟

همان طور که به نقطه ای خیره شده بود گفت:

- تو می دونستی بهزاد الکلیه؟

انتظار هر حرفی را داشتم الا این یکی! احتمالاً دکتر گفته بودند.

به تلخی گفتم:

- آره.

- توی خونش مقدار زیادی الکل پیدا کردن، دکترش می گفت؛ خیلی وقته مصرف می کرده و  
یه جورایی معتاد الکی محسوب می شده!

- یعنی دیگه کاری نمی شه کرد؟

- بهزاد از اون دسته بیمارانی بوده که به عقیده اونها رفتارای پر خطر داشته ولی خوشبختانه  
هیچ بیماری خاصی نداره و می تونه اهداء کننده باشه!

نفسی از آسودگی کشیدم و خدا را شکر کردم.

آقای افروز و خانمش که با دیدن حال نامساعد آن جوان منقلب شده بودند رضایتنامه را امضاء  
کردند. تمام پرسنل با سرعت مشغول آماده کردن اتاق عمل شدند. پزشکان اجازه دادند تا  
آخرین وداع را با بهزاد داشته باشیم. تک تک به دیدارش رفتیم. من آخرین نفری بودم که  
به دیدنش رفتم. کنترلی روی اشکهایم که مثل باران پی در پی روی صورت رنگ پریده بهزاد  
می ریخت نداشتم. آخرین حرفهایم را زدم:

«بهزاد جونم از من دلگیر نباش اما خیلی وقته یه حرفای روی دلم تلنبار شده که می خوام برات بگم، راستش جرأت نمی کردم اما حالا...

واقعیت اینه که من همون چهار سال پیش تو رو از دست دادم. کاش نمی اومدی و همون بهزاد مهربون رو گوشه ی دل خاک خورده ام جا می دادم، با همه خاطرات قشنگی که برام یادگار گذاشتی. اما با برگشتنت خیلی زود فهمیدم تو دیگه نامزد سابق من نیستی. بارها به خودم زمان دادم اما هر چی بیشتر می گذشت بیشتر ناامید می شدم. ما اصلاً تفاهم نداشتیم و نمی تونستیم یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته باشیم. رهام به من گفت؛ تو بهش نارو زدی و با نقشه قبلی سرراهم قرار گرفتی اما من از چشمای تو عشق رو خوندم و حرفهای اون رو باور ندارم.»

بوسه ای روی پیشانی اش زدم و گفتم:

- این بوسه مال بهزاد چهارسال پیشم بود!

آخرین نگاه را به او انداختم و برای همیشه با او وداع کردم. با مردی که تمام سهمش از عشق من فقط دو بار جشن نامزدی بود!

حال افروزها اصلاً تعریفی نداشت. صدای ناله و ضجه بهاره و بهناز در گوشم زنگ می زد، برای دومین بار بود که مرگ عزیزی را در بیمارستان می دیدم. پدرم و اینک نامزدم! تمام این صحنه ها دوباره برایم تکرار شد اشکها، ناله ها، فریادها، غش کردنها همه و همه را دیده بودم. ماندن را جایز ندانستم و خانواده افروز را به حال خودشان گذاشتم. با مرگ بهزاد، من غریبه ای در میان آنها شده بودم!

دلم نمی خواست وارد حریم خصوصی شان بشوم. به آرامی ترکشان کردم و در حالی که از بیمارستان خارج می شدم، ذهنم از این سؤال پر شده بود که؛ «آیا بهزاد واقعاً هروئینی بوده یا نه! شاید آخرین حربه رهام برای جداییم بود و شاید آقای افروز ترجیح داده که کسی از این موضوع اطلاع پیدا نکند! و بیشتر از این بی آبرو نشود.»

بعد از ترک بیمارستان ترجیح دادم برای مدتی به خانه المیرا بروم در حال حاضر بهترین گزینه برای اقامتم آنجا بود. خانه دایی اسد با وجود آن حرمت شکنی ها دیگر جای من نبود. و در خانه خاندان حامی هم، من نقش همسر قاتل رهام را داشتم! به جز چند بار که سرگرد مسئول پرونده برای تکمیل پرونده اش مرا فراخواند. روزهای آرام و به دور از دغدغه ای را در آنجا سپری می کردم. در تمام این مدت از طریق عمه فروغ از وضعیت عمو و زنش اطلاعات می گرفتم. وقتی عمه خبر داد پرونده قتل و درگیری بهزاد و رهام بسته شد و انگیزه این مشاجره بر طبق اطلاعات کسب شده اختلافات مالی گزارش شده از شدت خوشحالی سجده شکر کردم. باورم نمی شد دروغ ساختگیم رنگ حقیقت پیدا کرده بود و این معجزه از جانب خداوند برای حفظ آبرویم بود! در مراسم ختم رهام که کلاً شرکت نکردم ولی در مراسمهای بهزاد دوررادر شرکت می کردم. در مدتی که با خیال نسبتاً آسوده در خانه المیرا بودم. برای رهایی از این بلا تکلیفی، تصمیم گرفتم تا از عمه بخواهم با پولی که از فروش خانه مادربزرگم به او ارث رسیده بود و برای من کنار گذاشته بود خانه ای برایم رهن کند و من مستقل شوم.

- سلام عمه جون.

- سلام سهیلا خوبی؟

- ممنون، شما چطورین؟

- بد نیستم.

- چه خبر از عمو فرخ؟

- نپرس سهیلا، داغونن، زرین قرص اعصاب می خوره، فرخ هم کار رو تعطیل کرده نشسته توی خونه اش، پرمیسم که به حال خودش رها شده، فرخ و زرین که اصلاً کاری به کارش ندارن، از منم حساب نمی بره، فرنگیسم که انگار نه انگار!

- با خونواده بهزاد درگیری نداشتند؟

- چرا!

- کی؟

- یه روز فرخ می ره شرکت افروز و اون جا رو بهم می ریزه، شیشه ها را می شکنه و با خود افروز درگیر می شه، کارمنداشم زنگ می زنند 110 و کار به اداره آگاهی می کشه اما افروز رضایت می ده و فرخ آزاد می شه! رأی دادگاه عصبانیش کرده بود.

- رأی دادگاه؟

- آره، دادگاه رأی به قاتل بودن بهزاد نداده!

- چطور؟

- درسته که بهزاد عمداً چند بار با ماشینش رهام رو زیر گرفته، ولی علت تصادف بهزاد هم گیبی به خاطر ضربه ای که رهام با مجسمه بهش زده بود تشخیص دادن! به قول تهمینه یر به یر!

دلم می خواست فریاد بزنم و به او بگویم نه عمه جان مقصر این اتفاق هولناک، فقط رهام بود و بس!

- پس من دیگه همسر قاتل رهام نیستم.

- دعوای اونا به تو ربطی نداره، هر کی بخواد چیزی بهت بگه با من طرفه! راستی کاری داشتی؟

- خوب شد یادم انداختی، می خوام باهاتون مشورت کنم!

- بگو.

- اون پولی که توی حساب برام گذاش...

- چیزی لازم داری؟

- نه، راستش می خواستم باهاش برام یه خونه نزدیک خونه خودتون رهن کنین!

- مگه تو خونه ندار...

حوصله نصیحتهایش را نداشتم بین حرفهایش پریدم.

- می دونم شما خیلی به من محبت دارین، ولی از این بلا تکلیفی خسته شدم می خوام مستقل بشم و برم سر یه کار و بتونم روی پای خودم وایستم!

- آخه مردم چی می گن؟!!

بی طاقت شدم و گفتم:

- مگه چیکار می خوام بکنم؟! کارخلاف که نمی کنم!

- آخه اگه دوست و آشنا بفهمن با این همه فامیل، رفتی تک و تنها توی یه خونه اجاره ای زندگی می کنی پشت سرمون هزار جور حرف می زنن!

- عمه جون، حرف مردم همیشه هست چه خوب باشی چه بد! تو رو خدا مخالفت نکنین!

- باشه! ولی باید یه مدت صبر کنی آخه گذاشتم توی سود دراز مدت، باید موعدهش سر برسه. زودتر نمی تونم پول رو بردارم.

- کی؟

- سه ماه و نیم دیگه!

- ولی اینکه خیلی زیاده!

- چاره ای نیست قانونشه!

نامیدانه گفتم:

- منتظر می مونم.

- تا کی می خوای اون جا بمونی؟

- تا وقتی که خونه دار بشم!



- خوب نیست زیاد اون جا بمونی بیا اینجا!

- اصرار نکنین! خوشم نیاد نقل مجلس فامیلا باشم! ناراحت نشین اما بین غریبه ها راحتترم!

- آخه این چه سرنوشت سیاهیه که مثل بختک افتاده روی زندگیت!

- گریه نکن عمه!

بینیش را بالا کشید و گفت:

- دست خودم نیست اگه الان زن...

صدای معترض آقای نیازی که از پشت گوشی شنیده شد عمه را وادار به سکوت کرد و او را از ادامه حرفش منصرف کرد. هر چند می دانستم چه می خواهد بگوید!

در مراسم چهلم بهزاد من و المیرا به بهشت زهرا رفتیم. در کنار سنگ قبری دورتر از مزار بهزاد زیر تابش شدید خورشید منتظر شدیم تا مزارش خالی از جمعیت عزادار بشود.

- سوختم چقدر داغه!

- چقدر غر می زنی المیرا!

- حالا حالاها اینجا علافیم، تازه داره مهموناشون میاد! سهیلا، داییت و پسرش هم اومدن!

با شنیدن نام علیرضا دچار استرس شدم. و تپشهای قلبم شدت یافت. سعی داشتم آرام باشم ولی دچار بی قراری عجیبی شدم با تعجب پرسیدم:

- مطمئنی؟

- آره خودشونن، روت رو برگردون می بینی.

پشت به جمعیت حاضر در سر خاک، نشسته بودم و زوایه دیدی نسبت به آنجا نداشتم. کنجکاو بودم ببینمشان.. اما از ترس دیده شدن ترجیح دادم از جایم تکان نخورم!

- نه ولش کن، می ترسم کسی من رو ببینه!

- از دست این کارای تو، ناسلامتی جنابعالی نامزد اون بنده خدا بودی، اون وقت باید یواشکی بیای سر مزارش!

- این طوری راحتترم! زن دایمم هست؟

- نه، یه چیزی کشف کردم؟

- چی؟

المیرا ساکت ماند و من از کنجکاوی دل توی دلم نبود.

- بگو دیگه؟

- پسرداییت هر از گاهی جمعیت رو با چشم از نظرش می گذرونه، مطمئنم دنبال تو می گرده، بیچاره ها معلوم نیست چند وقته درگیری پیدا کردن!

از اینکه با بی فکری ام اسباب نارحتی آنها را فراهم کرده بودم از خودم بیزارشدم.

- کاش بهشون خبر می دادم، عجب کار بچگانه ای کردم.

- حالا دیگه خیلی دیره! وای سهیلا فکر کنم علیرضا من رو دید!

عصبی گفتم:

- بینم می تونی امروز آبروی من رو ببری؟!

- به من چه! یهوپی سرش رو بالا آورد، غافلگیر شدم.

- به درک بذار بینه! مثلاً می خواد چه غلطی بکنه؟! پسره ی عوضی!

المیرا با سرزنش نگاهم کرد و سرش رو به حالت تأسف تکان داد و گفت:

- واقعاً که!

دقایقی در سکوت زیر تابش مستقیم آفتاب نشسته بودیم. ظاهراً علیرضا متوجه ما نشده بود.

بی حوصله گفتم:

- یه دید بزن بین چه خبره!

المیرا با احتیاط سرش رو کج کرد تا تنه من جلوی دیدش رو نگیرد!

- فقط باباش و خواهراش موندن.

- بقیه رفتن؟

- اگه منظورت دایبته، آره.

- پاشو سهیلا اونا هم دارن می رن!

- بذار کاملاً دور بشن بعد!

بالاخره مزار بهزاد از جمعیت خالی شد و مثل تمام اهالی قبور او هم تنها ماند. به سوی آرامگاه ابدیش رفتیم. مشغول شستن سنگ قبرش بودم که صدایی میخکوبم کرد.

- فکر نمی کردم این قدر بی معرفت باشی!

باورم نمی شد صدای دایی اسد بود که از پشت سرم می شنیدم. پس علیرضا ما را دیده بود! المیرا هراسان خبردار ایستاد اما من روی برگشتن و نگاه کردن به او را نداشتم.

- سلام آقای شهریار.

- سلام خانم موسوی، خیلی ازت گله دارم!

المیرا دستپاچه شد و گفت:

- خواست سهیلا بود و گرنه من...

- خدا خیر مادرتون بده که ما رو مطلع کرد!

المیرا با گونه های گل انداخته نگاهی به من کرد و با اشاره از من خواست از سر جایم بلند شوم و بیشتر از این دایی را معطل نکنم. دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا درسته ببلعد! بلند شدم و رو به رویش ایستادم اما سرم را پایین انداختم.

- حالا نمی خواد خجالت بکشی، سرت رو بالا کن بذار نگاهت کنم که دلم خیلی برات تنگ شده.

سرم را آهسته بلند کردم و با شرمندگی نیم نگاهی به او کردم. لبخندی زد و گفت:

- امان از تو!

سپس جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و من هم متقابلاً گونه اش را بوسیدم.

- آخه دختر خوب این چکاری بود کردی؟ چهل و دو روزه رفتی پشت سرتم نگاه نکردی، لااقل یه خبری می دادی! ما هم به خیال اینکه خونه اون خدایامرز داری زندگی رو می کنی دیگه دنبالت نبودیم گفتیم شاید شوهرت خوشش نیاد با ما رفت و آمد کنی، تا اینکه مادر خانم موسوی خبرمون کرد. حداقل ما رو هم توی غمت شریک می کردی تا با این شونه های شکننده بار غم به این بزرگی رو تنهایی به دوش نکشی!

دایی گلایه می کرد و من ته دلم خوشحال، از اینکه آنها نگران حال من شده بودند!

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

- تنهات می دارم تا باهاش خلوت کنی، زود بیا، علیرضا تو ماشین منتظر مونه!

چنان با قاطعیت حرفش را زد که جرأت مخالفتی را به من نداد. هر چند از اعماق وجودم از پیشنهاد دایی خوشحال شدم با آن که به هیچ وجه دلم نمی خواست با آن پسر از خود متشکرش رو به رو شوم زیرا هنوز هم حرفهای تلخ و گزنده اش روی دلم سنگینی می کرد، اما دیگر روی بازگشت به خانه ی المیرا را نداشتم. درست نبود بیشتر از این مزاحم آنها شوم و این بهترین موقعیت برای ترک آنها بود. اگر سه ماه در خانه دایی تحمل می کردم طبق

گفته عمه می توانستم پولم را از سپرده سود طولانی مدت بانک خارج کنم و خانه دار شوم! این وسط فقط وجود علیرضا که برایم آزاردهنده بود. یادم نمی رود با چه وقاحتی به من زل زد و گفت؛ دیگر نمی خواهد چشمش به چشم من بیفتد!! باید تلافی تمام آن حرفها و تحقیرها را به خوبی جبران می کردم!

با یک دنیا دلشوره از المیرا خداحافظی کردم و به طرف ماشین حرکت کردم. دایی به ماشین تکیه داده بود و علیرضا هم با گوشی تلفن همراهش مشغول صحبت بود. با دیدنش ریشه ای از دلهره وجودم را می لرزاند تمام اعتماد به نفسی که در برخورد با او جمع کرده بودم رفته رفته از بین رفت. نمی دانم چرا این قدر جلوی او دست و پام را گم کرده بودم؟! دایی متوجه من شد و دستش را تکان داد و اشاره کرد که زودتر بیایم، همان لحظه پسرش متوجه حرکت پدرش شد و به سوی من برگشت و مرا دید و مکالمه اش را تمام کرد. اعتراف می کنم قدرت رویارویی با او را نداشتم. شخصیتم را جلوی پدر و مادرش خرد کرده بود و مرا از درون شکسته بود. دائم خودم را دلداری می دادم. «چرا دستپاچه شدی دختر؟ خودت رو جمع کن! همچنین باهاش تا کن تا حالیش بشه سهیلا حامی کیه؟! اصلاً محلش نذار انگار وجود خارجی نداره!»

تا وقتی به پیش آنها برسم آنقدر این حرفها را با خودم تکرار کردم تا بتوانم اعتماد بنفسم را دوباره بدست بیاورم! علی رغم استرس وحشتناکی که داشت مرا از پای در می آورد اخمهایم را درهم کردم و به نزدشان رسیدم. دایی که از گرمای هوای مرداد کلافه شده بود دیگر معطل نکرد و به سرعت سوار شد، اما علیرضا همچنان ایستاده بود هنوز با او فاصله داشتم علیرضا پیش دستی کرد و گفت:

- سلام.

سرم را تکان دادم و زیر لب سلام آهسته ای کردم.

- تسلیت عرض می کنم.

- ممنون.

با آن قیافه برزخی ام، سرد و خشک جوابش را دادم و بی آنکه منتظر حرف دیگری از جانب او باشم، با شدت در عقب ماشین را باز کردم و مثل طلبکارها نشستم. از اینکه موفق شده بودم با او رفتار خصمانه ای داشته باشم خوشحال بودم! لحظه ای بیرون مکث کرد، سپس برخلاف من آهسته در ماشینش را باز کرد و نشست. در طول راه دایی همان ابتدا خوابش برد و میان ما چنان سکوتی برقرار بود که صدای نفس هایمان هم شنیده می شد. هر طور بود بالاخره آن جو وحشتناک تمام شد و ما به منزل رسیدیم. با دیدن زن دایی نرگس که پایش در گچ بود شوکه شدم. اشک در چشمانم حلقه زد و با نگرانی به سویش رفتم.

- چی شده زن دایی؟

زن دایی ذوق زده در حالی که با کمک یک عصا زیر بغلش ایستاده بود با محبت مرا در آغوشش جای داد.

- هیچی از پله ها افتادم.

دوباره خاطرات تلخ آن روز برایم تداعی شد. طوری وانمود کردم که از ماجرا بی اطلاع هستم.

- از کی اینطوری شدین؟

والحق که زن دایی هم به روی خودش نیاورد.

- پام رو ولش کن، خیلی دلم برات تنگ شده بود خوبی؟

لبخند محزونی زدم و گفتم:

- زنده ام!

صدایش از بغض لرزید.

- الهی بمیرم چی کشیدی!

ترحم زن دایی خارج از حوصله ام بود، این روزها آن قدر مردم برایم دل سوزانده بودند که از این همه محبت قلمبه شده حالت تهوع گرفته بودم. در ظاهر همیشه با صبر و محبت جواب دلسوزی هایشان را می دادم در حالی که از درون داغون بودم. خوب شد همان لحظه دایی حواس زن دایی را با پرسشی از او، پرت کرد.

- نرگس خانم نمی خواهی به ما ناهار بدی؟!

از این فرصت استفاده کردم و مسیر حرف را عوض کردم و گفتم:

- من می رم لباسام رو عوض کنم بعد میام کمکتون می کنم!

زن دایی غرولندی زد و گفت:

- امان از دست شکم این مردا!! برو مادر اتاقت دست نخورده همون جوری مونده! می دونستم بالاخره برمی گردی!

با دیدن دوباره اتاقم بیشتر از آن که انتظارش را داشتم دلتنگش شده بودم. اتاق نه متری من با آن موکت سبز رنگ و پنجره رو به حیاطش مأمنی بی نظیر برای من بشمار می آمد. تمام



تدارکات غذا به عهده علیرضا بود. زن دایی که با آن پای در گچ گرفته اش نمی توانست کار زیادی بکند من هم با پرویی تمام روی مبل لم داده بودم و رفت و آمدهای علیرضا بین آشپزخانه و پذیرایی را از نظرم می گذراندم! آنچنان با ظرافت و وسواس سفره را چید که مرا یاد دخترهای دم بخت می انداخت که به شدت مراقب کارهایشان بودند تا مبادا خرابکاری بکنند و از چشم داماد و مادر داماد بیفتند!! البته با چپ شدن ظرف ماست روی فرش و غرغر وحشتناک زن دایی و سرخ شدن علیرضا از دسته گلی که به آب داده بود، خیلی زود فهمیدم که چشمان شوری دارم و پسردایی ام را چشم زدم! بعد از ظهر که به صرف چای دور هم جمع شده بودیم. دایی باب صحبت را باز کرد.

- می خوام دیوارای خونه رو کاغذ دیواری کنم!

زن دایی با خوشحالی استقبال کرد.

- چه خوب، اتفاقاً بعضی از قسمتهای دیوارا رنگاش ریخته و خونه بد منظره شده!

علیرضا همان طور که مشغول خواندن روزنامه بود گفت:

- کاش همون یه سال پیش که بنایی داشتیم کاغذ دیواری می کردین!

- اون موقع دستم خالی بود علی جان، اما خدا رو شکر الان می تونم.

- هر مدلی با هر قیمتی که خواستین بگیرین، تمام مخارجش با من!

حالا جلوی من پطروس شده بود! از چاپلوسیش لجم گرفت. زن دایی و دایی هر دو با محبت به پسرشان نگاه کردند. زن دایی که از پیشنهاد سخاوتمندانه ی پسرش به وجد آمده بود ذوق زده خطاب به من گفت:

- باورت نمی شه سهیلا اگه بگم این پسر تو عمر سی و دو سالش، یک بار من و یا باباش رو اذیت کرده باشه! از وقتی بچه ام دست چپ و راستش رو یاد گرفت روی پای خودش ایستاد یکبار یادم نیاد از ما پول خواسته باشه، از وقتی هم که دستش توی جیب خودش رفته همیشه ما رو شرمنده کرده!

سپس زن دایی دستش را به حالت دعا بالا گرفت و با صدای بلند گفت:

- ایشالله به حق فاطمه الزهرا عاقبت بخیر بشی مادر!

دایی هم با گفتن انشالله ای بلند، حرف زنش را تأیید کرد. و من باز هم او را با نادر خودمان مقایسه کردم. پدر و مادر ما هم برای راحتی ما از هیچ تلاشی فرو گذار نبودند هر چند کمبود محبت، گاهگداری آن هم از جانب مادرم احساس می شد اما پدر همیشه مهربان بود. نمی دانم چرا نادر به این همه محبت پشت پا زد و با سنگدلی تمام من و پدرمان را به خاک سیاه نشانده!! علیرضا که از تعاریف پدر و مادرش گونه هایش سرخ شده بود، سرش را در روزنامه مخفی کرد تا چهره خجالت زده اش در کانون توجه نباشد!

- راستی سهیلا جان تو می خوای کاغذ دیواری اتاقت چه طرحی باشه.

پرسش دایی بهترین زمان ممکن برای من بود تا موضوع خانه را پیش بکشم.

- زحمت نکشین، این دو سه ماه کرایه این همه هزینه نمی خواد!

زن دایی ابروهایش را با تعجب بالا انداخت و پرسید:

- چرا دو سه ماه؟

- تصمیم دارم مستقل بشم. عمه فروغم دنبال یه جایی برای رهن کردن نزدیک خونه خودشونه!

هر سه به من با تعجب نگاه می کردند. سنگینی نگاهشان معذبم کرد. و صورتم از حرارت داغ شد.

زن دایی با دلخوری گفت:

- چرا همچین کاری کردی مگه بیرون مونده بودی؟

آهسته و با خجالت گفتم:

- این طوری راحت ترم.

دایی گفت:

- کنار ما بهت خوش نمی گذره؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- چرا به خدا. ولی تنهایی بهتره.

دایی که چهره اش گرفته و درهم بود گفت:

- از کی قراره بری؟

- تا وقتی پولم رو بانک بده یه چند ماهی کار داره.

بیش از آنچه فکر می کردم ناراحت شده بودند دیگر تحمل آنجا را نداشتم به بهانه شستن ظرفها راهی آشپزخانه شدم. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که متوجه ورود علیرضا به آنجا شدم. از اینکه با من خلوت کرده بود متعجب شدم، هیچ گاه بدون حضور پدر یا مادرش تنها با من در یک اتاق نمانده بود! حضورش فضای آشپزخانه را برایم سنگین کرده بود.

- می شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

با سردی گفتم:

- بفرمایین

- اگه لطف کنین و شستن ظرفها رو بذارین برای بعد بهتره.

با حرصی که تلاش در مخفی کردنش داشتم گفتم:

- من این طوری راحت ترم!

- از سر خاک تا حالا منتظر یه فرصتم ازتون معذرت خواهی کنم اما شما همچین با من برخورد می کنین که ...

سکوت کرد و نفسش را محکم بیرون داد و ادامه:

- بهتون حق می دم، متأسفانه من میزبان خوبی نبودم، الانم اگه به خاطر من نمی خواین اینجا بمونین من از اینجا می رم، یکی از دوستانم خیلی وقته بهم پیشنهاد داده تا پایان درسمون هم خونه اش بشم، از تنهایی خسته شده، من می رم اون جا، شما هم دیگه لازم نیست خونه اجاره کنین، بمون همین جا مامان و بابای منم تنها نمی شن!

شیر آب را بستم و به طرفش برگشتم بلافاصله چشمهایم را به کف سرامیکهای سفید آشپزخانه دوخت. دلم می خواست فریاد بزنم و بگم: «آره فقط به خاطر حضور توئه که دوست ندارم حتی یک لحظه هم اینجا بمونم» اما از آنجا که آدم بی ادبی نبودم و جز در موارد معدودی حاضر جوابی نکرده بودم و معمولاً تمام ناراحتیهایم را با اخم و تخم و قیافه نشان می دادم گفتم:

- فقط دلم می خواد مستقل بشم همین! دلیل دیگه ای نداره.

- شما اینجا هم مستقلین! کسی به شما کاری نداره، در ثانی یه خانم به سن شما اصلاً درست نیست تنها زندگی کنه!

با این حرفش یاد آن روز افتادم که در حمام حرفهای او و مادرش را استراق سمع کرده بودم و او گفته بود: «سهیلا در ماشین دائم هرهر و کرکر می کنه.» اگر اسم این دخالت نبود پس چه بود؟! تمام قدرتم را جمع کردم و جوابش را داد.

- نه مستقل نیستم، دلم نمی خواد بابت هر کاری سین جیم بشم!

متوجه شد طرف صحبتیم خود اوست!

- مطمئن باشین من دیگه به کارای شما دخالت نمی کنم.

- شما بازم دارین توی کارهای من دخالت می کنین، نمونه اش همین حرفی که چند لحظه پیش گفتین: «درست نیست تنها زندگی کنی!»

دستپاچه شد و بالکنت گفت:

- خب... چون...

حرفش را ناتمام گذاشت نوعی تردید در گفتن یا نگفتن ادامه حرفش داشت.

- شاید چون برای من مهم هستین، دارم ناخودگانه تو کارهاتون دخالت می کنم بدون اینکه متوجه باشم.

نمی توانم بگویم چه احساسی داشتم، وجودم را گر گرفت و داغ شدم. آب در دهانم خشکید. به خوبی متوجه منظورش شده بودم! انتظار این حرف آن هم بعد از مرگ بهزاد و آن همه ماجرا بسیار برایم غیرمنتظره بود!! دلشوره و اضطراب به وجودم چنگ زده بود و داشت از پای درم می آورد علیرضا به نوعی به من ابراز علاقه کرده بود. لابد انتظار داشت بعد از ابراز علاقه اش من هم به او چراغ سبز نشان دهم! اما نمی توانستم علاقه مردی که در دادگاه خودش مرا محاکمه کرده و حکم به گناهکاریم داده و اجازه دفاع را از من گرفته بود قبول کنم.

سکوت بینمان برقرار شد سعی داشتم صدایم نلرزد اما بی فایده بود با لرزش محسوسی که در صدایم موج می زد گفتم:

- ولی شما اصلاً برای من مهم نیستین!

جا خورد و ابروهایش درهم شد. دستکش ها را روی سینک گذاشتم و از جلوی او که داشت با حالت عصبی با نوک پایش به سرامیکها ضربه می زد رد شدم که یک دفعه با حرفش غافلگیر شدم.

- منظورم این بود که مثل یه خواهر کوچیک برام مهم هستی، نمی دونم شما چه برداشتی کردین؟!

تمسخر کلامش عصبانی ام کرد با حرص گفتم:

- زحمت نکشین من خودم داداش دارم. شما رو نه به عنوان داداش نه پسر دایی و نه هیچ کس دیگه قبول ندارم. لطف کنین این مدتی که مهمون شما شدم کاری به کار من نداشته باشین و اجازه بدین بعد از این همه بدبختی که سرم اومد یه چند ماه آب خوش از گلوم پایین بره، با اجازه!

- معذرت می خوام اما نمی تونم سیب زمینی بی رگ باشم! شما هم بهتره خودتون رو با شرایط این خونه وفق بدیم!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- همین الان گفتین دیگه به کارای من کاری ندارین! چه زود یادتون رفت؟

متوجه شد ریشخندش کردم، سرخ شد و لحظه ای سکوت کرد سپس با رنجشی که در صدایش شکل گرفته بود، گفت:

- شما دارین دق و دلی اون روز رو سرم درمیارین، اگه دوست دارین با بهم ریختن اعصاب من سبک بشین عیبی نداره، شما که می دونین من به مسایل دینی حساسم، توی این خونه رعایت کنین هر جای به غیر از اینجا هر طور دلتون خواست رفتار کنین، هر چند مطمئنم شما همه جا همین طوری هستین! اما نمی دونم چه اصراری دارین خلاف این رو به من ثابت کنین!

هاج و واج ماندم. کم کم رگه هایی از خشم در چشمانم پدید آمد و آن را سرخ کرد. گفتم:

- من اصرار دارم یا شما؟! مگه مرض دارم خودم رویه آدم بی دین و بی قید و بند نشون بدم؟! من یه شبِ مسلمون نشدم که یه شبِ هم بذارمش کنار! ذره ذره جلوی چشمت جلو رفتم، کتاب خوندم تحقیق کردم تا شدم این!

با دست به مانتو و مقنعه روی سرم اشاره کردم و ادامه دادم:

- فکر کردی من با حرفهای تو با حجاب شدم و با حرفهای بهزاد بی حجاب؟! هیچ وقت باورم نکردی، همیشه ازم انتقاد کردی، بهم تهمت زدی، به خاطر تمام اون توهینها و افتراهایی که بارم کردی پیش خدا و پیغمبرش ازت شکایت کردم!

اشکهای گرم از پهنای صورت داغم سر می خورد و روی لب لرزانم می ریخت. صدای لرزانم بلند شد:

- (وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ) (و خشم خود را فرو می‌برند و از مردم در می‌گذرند و خداوند نیکوکاران را دوست دارد). صدها بار این آیه رو خوندم اما هیئات، زمانی که باید ازش استفاده می کردم نکردم و متأسفانه اون برخوردهای زشت و شرم آور پیش اومد و متعاقبش اون حرفها که تماماً از روی عصبانیت زیاد و البته تا حدی حسادت نشأت گرفته بود! اما نمی دونم چرا از اون روز آروم و قرار نداشتم. من تو رو مقصر می دونستم فکر می کردم به خاطر چند ماه زندگی در کنار ما جو گیر شدی و راه زندگیت رو عوض کردی اما با دیدن دوباره بهزاد خدایامرز، به خاطر عشق به اون، پشت پا زدی به همه عقایدت و اون طوری که اون می خواست شدی! خب لجم گرفت، آخه آدم به خاطر یه عشق زمینی که به احکام خدا بی حرمتی نمی کنه! خواستم خودم رو خالی کنم احساس می کردم شما من رو مسخره کردین و فقط قصد تفریح داشتین به همین خاطر از کوره درفتم و هر چی به ذهنم اومد بهتون گفتم ولی از اون روز هر شب خوابای بدی می دیدم تا اینکه بالاخره...



علیرضا بغضش ترکید و با گریه ادامه داد:

- خواب پیامبر (ص) رو دیدم. روش رو از من برگردوندن. التماسش کردم، گفت: «من از کسی که دل یکی از مؤمنین امت من رو بشکنه بیزارم!»

گریه هایش شدت گرفت بطوری که شانه هایش تکان می خورد.

- حلالم کن!

اون رفت و مرا مات و مبهوت از آنچه شنیده بودم تنها گذاشت.

فردای آن روز، علیرضا به مدت دو هفته به اردوی جهادی در یکی از مناطق محروم کرمانشاه رفت. ترجیح دادم تا لحظه رفتنش جلوی آفتابی نشوم این طوری برای هر دویمان بهتر بود، ظاهراً او هم اصرار برای خداحافظی حضوری با من نداشت و زن دایی را مأمور خداحافظی کرده بود. بخشیدن علیرضا کار ساده ای بود. او را همان لحظه که شانه هایش لرزید و قلب مرا نیز لرزاند بخشیدم. در مقابل بلاهایی که بهزاد و رهام و نادر به سرم آورده بودند کار او به حساب نمی آمد! تصمیم گرفته بودم عمیق تر به دین نگاه کنم. بعد از حرف های علیرضا و خوابش، کشش عجیبی به شخصیت پیامبر پیدا کرده بودم و شروع کرده بودم به مطالعه کتاب درباره شخصیت بزرگوارش و همین طور ابعاد مختلف زندگیش! هر چه بیشتر می شناختمش بیشتر شیفته اش می شدم. برای خودم متأسف بودم از کسی که در خواب علیرضا، او را توییح کرده و از من دلجویی کرده بود، تا چند وقت پیش فقط اسمش را می دانستم و یک سری اطلاعات سطحی و جزئی از او داشتم.

سه روز بعد از رفتن پسر دایی، پیامکی از طرف پسر دایی ام آمد که بسیار متعجبم کرد. در این مدتی که او را می شناختم مطمئن بودم او اهل پیامک بازی نیست و این اولین باری بود که

برای من پیام فرستاده بود. اگر کاری هم داشت زنگ می زد و مختصر و مفید حرفش را می زد. از سر کنجکاوی شدید بی معطلی بازش کردم.

«سلام. دیشب خواب خوبی دیدم و این برای من یک نشانه بود. ممنون دختر عمه خانم!»

باز هم کوتاه و گویا!! جالب بود پیام بخشش من، از طریق خوابش به او القاء شده بود! از واژه رسمی «دختر عمه خانم!» خنده ام گرفت، چهره اش با تمام زوایا در ذهنم شکل گرفت. از چشم های محبوبش که دائم به در و دیوار و قالی دوخته شده بود تا تن گرم صدایش که تنها برتری ظاهری علیرضا نسبت به بهزاد به حساب می آمد. وسوسه شدم کمی سر به سرش بگذارم برای همین با شیطنت شماره اش را گرفتم. زمانی که تماس برقرار نشده بود خونسرد بودم اما با صدای اولین بوق دستگاه تلفنش دچار استرس شدم و در حالی که پشیمان شده بودم خواستم قطع کنم اما دیگر دیر شده بود. صدای آرامش در گوشی پیچید.

- سلام سهیلا خانم.

قلبم تند تند می زد. با صدایی که از خجالت می لرزید گفتم:

- سلام.

چقدر خودم را فحش دادم و بد و بیراه نثار خودم کردم! آخه تو که عرضه ی این غلطارو نداری، بی خود می کنی زنگ می زنی!!

- خوبین؟

- خیلی ممنون.

مدتی سکوت وحشتناکی برقرار شد. علیرضا با تردید پرسید:

- کاری داشتین؟

دستپاچه شدم و پراندم:

- کی میانین؟

- خدا بخواد هفته دیگه برای چی؟

نمی دانستم مکالمه را چگونه پیش ببرم در حالی که هیچ حرفی برای ادامه اش نداشتم.

- زن دایی...

مضطرب و نگران شده بود و از خونسردی لحظات پیش در صدایش خبری نبود.

- مامانم چیزیش شده؟

- نه نه فقط...

- فقط چی؟ تو رو خدا اگه چیزی شده پیام؟!

- هیچی به خدا، فقط گفت: «یه بسته از اون شیرینی کاک های معروف کرمانشاه برام حتماً

بیاره!»

علیرضا مشکوک پرسید:

- زنگ زدین همین رو بگین؟ اصلاً چرا به خودم چیزی نگفت!

فکری مثل جرقه در مغزم زده شد. تلفن منزل دایی اسد به خاطر یک سری حفاری در محله شان، قطع شده بود.

- خب تلفنا قطع شده برای همین به من گفت به شما بگم سوغاتیش یادش نره!

اما علیرضا با صدایی که معلوم بود خنده بر لب دارد گفت:

- چشم به حاج خانم بگید سوغاتی هر کسی رو فراموش کنم محال مال اون یادم بره!

با دستپاچگی گفتم:

- خب دیگه خداحافظ.

دیگر اجازه صحبت به او را ندادم و بدون آنکه منتظر جوابش شوم گوشی را قطع کردم و روی تخت ولو شدم. دائماً آخرین حرف هایش که با خنده همراه بود توی ذهنم رژه می رفت. حرف هایش طور خاصی ادا شد و کنایه به خوبی در آن احساس می شد. لحن صحبت هایش به گونه ای بود که مطمئنم کرد متوجه بهانه بودن شیرینی کاک و سوغاتی شده است.

رو به روی آینه ایستادم و به روی گونه های سرخ و تب دارم دست کشیدم. آب دهانم را قورت دادم و لبخند زدم. احساس عجیبی غلغلکم می داد. از اینکه مهمان جدیدی ذره ذره به قلبم وارد شده و مرا به نوعی درگیر خودش کرده بود شوقی وصف ناشدنی تمام پیکره ام را در بر گرفت. اما خوشحالیم با برق حلقه ی ساده ی روی انگشتم چندان دوام نیاورد. با دیدنش دلم ریخت و یاد نامزد سفر کرده ام افتادم مردی که بیش از پنجاه روز برای ابد مرا ترک کرده بود. لحظه ای دچار عذاب وجدان شدم اما. من دیگر به او تعهد نداشتم، پس چرا باید

خودم را زنجیر مردی می کردم که دیگر نبود! حلقه را درآورم و تصمیم گرفتم در اولین فرصت آن را برای خانواده ی افروز بفرستم.

ده روز از رفتن علیرضا گذشته بود و آثار دلتنگی در صورت های مغموم دایی و زن دایی به خوبی نمایان بود. در بعد از ظهر همان روز به کمک دایی مشغول هرس کردن درختان باغچه بودیم که زن دایی من را صدا کرد.

- سهیلا جان بیا بالا موبایلت خودش رو کشت.

- دایی جان، من برم ببینم کیه!

- برو دایی جان.

پله ها را دو تا یکی طی کردم و در حالی که نفس نفس می زدم رسیدم.

- کجاست زن دایی؟

- بذار نفست جا بیاد، مگه دنبالت کرده بودن که این قدر دویدی؟ روی میز آشپزخونه!

با دیدن شماره طولانی و ناآشنا دلشوره تمام وجودم را چنگ می زد. وجود این شماره عجیب و غریب تنها می توانست برای من یک نشانه داشته باشد و آن هم نادر بود که از خارج کشور زنگ می زد! در همان لحظه دوباره صفحه مانیتور گوشی روشن و خاموش می شد و آن شماره بار دیگر خودنمایی کرد. در جواب دادنش تردید داشتم. بالاخره نفسم را محکم بیرون دادم و با صدای لرزانم جواب دادم:

- بله؟

با صدای مرد جوان به سرعت گوشی را قطع کردم. از اضطراب زیاد نفسهایم تندتر شده بود. نادر نامرد چطور توانسته بود زنگ بزند؟ از خشم تمام دندانهایم را به هم فشردم. دلم می خواست به او زنگ بزنم و هرچه فحش به ذهنم می رسید نثارش کنم. دوباره گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد با عصبانیت و بدون هیچ مکثی فریاد زدم:

- تو برای من مردی! می فهمی؟ دیگه حق نداری زنگ بزنی!!

- سهیلا خانم چیزی شده؟

با صدای نگران علیرضا به خودم آمدم. اشتباه کرده بودم آنقدر فکرم را درگیر نادر کرده بودم که حتی متوجه تفاوت صدای او با علیرضا نشده بودم. تمام عصبانیت یکباره فروکش کرد.

با شرمندگی گفتم:

- ببخشید! چه شماره عجیب غریبی دارید!

- از یه تلفن ویژه توی حرم زنگ می زنم. من رو با کسی اشتباه گرفتین؟

از حساسیتش حس خوبی به من دست داد. گفتم:

- بله، فکر کردم نادر از خارج تماس گرفته. اصلاً به شماره ها دقت نکردم.

- آها! من که مردم و زنده شدم، با خودم گفتم "باز چه مشکلی پیش اومده؟"

- ازش خبری ندارین؟

ظاهراً خیالش آسوده شده بود و با آرامش بیشتری حرف می زد!

بغضم گرفت و گفتم:

- اونقدر بی عاطفه است که حتی یک بار هم در این مدت زنگ نزده، اصلاً نمی دونم کجاست و داره چیکار می کنه!

تا همین چند لحظه پیش دلم می خواست سر به تن نادر نباشد اما با یادآوری علیرضا ناگهان دلم برایش پر کشید.

- ناراحت نباشین انشالله هر چه زودتر خبری ازش می شه، ببخشید مزاحم شما شدم ظاهراً تلفن خونه قطع شده به غیر شما دیگه کسی موبایل نداشت می شه مامانم رو صدا کنین؟

- بله حتماً!

زن دایی را صدا کردم و او مشغول گفتگو با پسرش شد. من هم برای اینکه راحت باشند بیرون آمدم طولی نکشید که زن دایی موبایل به دست به پذیرایی آمد و بالحن خاصی گفت:

- سهیلا جان علیرضا با تو کار داره!

متعجب نگاهش کردم. گوشی را گرفتم با وجود زن دایی که بالای سرم ایستاده بود، بسیار معذب بودم با هر جان کندی بود صدایم را از ته گلویم بیرون دادم و گفتم:

- بفرمایین؟

- سلام مجدد، مامانم اونجاست؟

جاخوردم. متوجه شدم می خواهد حرفی را که می زند در خلوت باشد. از آنچه تصورش را می کردم رنگ به رنگ شدم و بالکنت گفتم:

- بله. چطور مگه؟

علیرضا آهسته گفت:

- می شه برین به جای دیگه!

- آخه...

- قضیه مهمه!

در بد مخمصه ای گیر کرده بودم از طرفی رویم نمی شد مخالفت کنم و از سوی دیگر وجود زن دایی بسیار دست پاچه ام کرده بود. به هر زحمتی بود از مقابل چشمان متعجب زن دایی بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم.

- من اومدم توی آشپزخونه می شه حرفتون رو زودتر بگین!

- خب بهتر شد. اول خواستم نظر شما رو بدونم تا بعد دست به کار بشم.

حدسم درست درآمد. آب دهانم خشک شد و کف دستانم عرق کرد و صورتم داغ شد به طوری که حرارتش را کاملاً حس می کردم. باورم نمی شد خواستگاری آن هم به این سرعت؟؟

- نظر من؟



- بله!

- راستش غافلگیرم شدم!

با تعجب گفت:

- از چی غافلگیر شدین؟ من که هنوز چیزی نگفتم!

- می دونم می خواین درباره ی چی صحبت کنین، ولی من الان موقعیت مناسبی ندارم. لطفاً بذارین برای بعد!

- من اصلاً متوجه حرفاتون نمی شم کادوی تولد مامانم چه ربطی به موقعیت شما داره؟

داد زدم:

- کادوی تولد؟

با تردید گفت:

- آره شما چ...

برای اینکه نتواند تمرکزی روی ادامه حرفش داشته باشد تند و سریع گفتم:

- چه کاری از دستم برمیاد؟

- هفته دیگه تولد مامانه، ولی نمی دونم چی براش بگیرم بهترین راه این بود که از شما نظر بخوام.

- خواهراتون از من مقدم ترن، بهتر نبود با اون ها مشورت می کردین؟

- نظر اونا رو هم می پرسم حالا شما بگین!

کمی فکر کردم و چیزهای زیادی در ذهنم شکل گرفت اما چرخ خیاطی کهنه زن دایی پر رنگتر از بقیه بود. گفتم:

- چرخ خیاطی بهترین گزینه است.

- آخه...

- می خواین یه چیز ارزونتر بخرین؟

- نه، واجبه؟

- آره خیلی کهنه شده خیلی اذیتش می کنه، مامان شما هم که عاشق خیاطیه!

علیرضا با گرفتگی گفت:

- نمی دونم چرا ولش نمی کنه، ما که دیگه نیازی نداریم!

با آوردن اسم چرخ خیاطی متوجه شدم خاطرات نه چندان جالبی برای علیرضا زنده شده و او را دلگیر کرده بود. از اینکه او را به یاد گذشته پر زحمت مادرش انداخته بودم شرمگین شدم.

- یه سفر زیارتی چطوره؟!

ظاهراً از این پیشنهادم خوشش آمد و فوراً گفت:

- عالیہ، مکہ رو چند وقت پیش براشون نوشتم، برای آخر شهریور کربلا بنویسم؟

- حتماً این کار رو بکنین! راستی شما مشهد چیکار می کنین؟

با خوشحالی گفت:

- خادم افتخاری شدم هر یه ماه باید پیام. توی اردو بهم زنگ زدن و منم اومدم مشهد. الانم کشیک دارم.

خندیدم و گفتم:

- ای بابا شما نصف عمرتون رو توی کشیک گذروندین!

اونم خندید و گفت:

- درست می فرمایین، اما این کشیک با اون کشیک های دیگه خیلی فرق داره!

- از طرف ما هم نایب الزیاره باشین!

- شب از رو به روی ضریح زنگ می زنم تا خودتون سلام بدین!

ذوق زده گفتم:

- لحظه شماری می کنم تا شب!

- حتماً، راستی ممنون از راهنماییتون!

با خودم گفتم: «تو که کادوی پیشنهادی منور کردی دیگه چرا فردین بازی در میاری!!  
مطمئنم از قبل هم خودت به فکر سفر بودی و الکی به من گفتی!!»

- خواهش می کنم، خداحافظ!

او هم خداحافظی کرد. مطمئن بودم از قبل هم خودش برنامه سفر را ریخته بود و برای احترام با من مشورت سوری کرده بود. اما این مشورت ساختگی اش نه تنها ناراحتم نکرد بلکه از اینکه به این بهانه به من زنگ زده بود از اعماق قلبم خوشحال بودم. نمی دانم شاید اینها همه ساخته و پرداخته ذهن من بود!

بعد از پایان مکالمه دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم. تا همین یک سال پیش از مردانی با خصوصیت علیرضا بدم می آمد اما از وقتی از نزدیک با او و دایی آشنا شدم خیلی از ویژگی هایش را می پسندیدم. سنگینی و وقار در رفتار با خانم ها یکی از همین خصلت ها بود یا احترام به پدر و مادرش و کمک بی منت به آنها و یا همین اردوهای جهادی و تلاش برای سلامتی هموطنان محرومش مرا وادار به تحسین پنهانی اش می کرد. از اینکه حرف او را خواستگاری برداشت کردم خنده ام گرفت خدا را شکر کردم که متوجه سوتی ام نشد! شاید هم متوجه شد ولی به رویش نیاورد!!!

عزم رفتن کردم که با دیدن دایی و زن دایی در چهارچوب که لبخند زنان به من نگاه های معنی داری می کردند از تعجب میخکوب شدم اصلاً متوجه حضورشان نشدم. همان طور که نیم خیز از روی صندلی بلند شده بودم دوباره نشستم و با تعجب نگاهشان کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

زن دایی مرموز لبخندی زد و گفت:

- خدا بخواد داره می شه!

از خجالت آب دهانم را محکم قورت دادم بطوری که فکر کنم صدایش را شنیدند بعد در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم آن ها را ترک کردم و به اتاق کوچک خودم پناه بردم.

شب قبل از آمدن علیرضا خواهرانش هم برای تعطیلات آخر شهریور به تهران آمدند و جمع کوچک ما را صفا بخشیدند.

صبح زود از خواب بیدار شدم آرام و قرار نداشتم. امروز علیرضا بعد از دو هفته برمی گشت و من بی صبرانه منتظرش بودم تا سیل سوالات گوناگونی را که ذهنم را درگیر خودش کرده بود به سویی روانه کنم. شوقی عجیب در خودم احساس می کردم. برای نهار به زن دایی و دخترانش کمک کردم و به سرعت خودم را در اتاقم انداختم تا بتوانم بهترین تیپم را در جلوی پسردایی ام داشته باشم. نمی دانم چرا سعی داشتم جلوی او از همه بهتر به نظر بیایم! شاید به خاطر علاقه ای که در گذشته به من داشت و شاید با احساسات گنگی مواجه بودم. احترام زیادی برایش قائل بودم و از اینکه مورد توجه اش باشم لذت می بردم. با وسواس لباسهایم را برانداز کردم. در نهایت مانتوی شنلی سبز و شال سفید رنگم بهترین انتخاب بود. با صدای سلام و احوالپرسی که از پایین آمد. متوجه شدم آمده است از عمد کمی معطل کردم سپس نفسی تازه کردم و آهسته و خرامان خرامان با اعتماد به نفس زیادی که از خودم بعید می دیدم از پله ها پایین آمدم اما با دیدن صحنه ای که می دیدم خشکم زد. وجود مونا و مادرش که در کنار علیرضا ایستاده بودند برایم غیر قابل باور بود. تمام شوق و ذوقم را با دیدنشان یکباره از دست دادم و همچون مجسمه گچی ایستاده و نگاهشان می کردم! آنها اینجا چکار می کردند؟ یعنی همراه علیرضا آمده بودند؟ هنوز در شوک دیدار آنها بودم که همان لحظه عاطفه با سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من که هنوز در پله ی آخر ایستاده بودم با لبخند گفت:

- سهیلا جون چرا اونجا وایستادی؟

با حرف عاطفه دیگران متوجه حضورم شدند و به طرفم برگشتند. اجباراً لبخندی زدم و از همان دور سرم را به نشانه سلام تکان دادم و به آشپزخانه فرار کردم... آنقدر سرعت عمل داشتم که هیچ یک از آنها را به درستی ندیدم، برخوردم دور از ادب بود اما دیگر نمی توانستم آنجا را تحمل کنم. با چهره گرفته و مغموم به صندلیهای چوبی و کهنه میز تکیه دادم.

- سهیلا جون ما رو نشناختی؟

با صدای ظریف و زیبای مونا هراسناک از روی صندلی بلند شدم به طوری که صندلی با شدت به زمین افتاد. مونا زیبا و باوقار که صورت گندمگونش در قالب چادری سیاه جای گرفته بود با لبخندی ملیح به من نگاه می کرد. تمام اعتماد به نفسم را که لحظاتی پیش سر به کوه اورست می زد را با دیدنش از دست دادم. شاید من از او زیباتر بودم اما امتیازات او بسیار بیشتر از من بود. او دکتر بود و حجابش همان طور که علیرضا و خانواده اش می پسندیدند چادری بود و البته با کانون خانواده ی گرم و صمیمی و مهترین دلیل برتری اش گذشته ی پاکش بود. هرگز در گذشته اش مردی وجود نداشت. اما من با خانواده ی از هم پاشیده و اقوامی آشفته و حجابی که مورد تأیید خانواده دایی نبود و البته گذشته دردناکم که حاصلش دو بار نامزدی بی سرانجام بود!

نمی دانم چه مدتی به او خیره شده بودم. از حالت صورتش مشخص بود از نگاه خیره ام بسیار معذب شده است. با این وجود کماکان سعی می کرد همچنان لبخندش را هر چقدر شل و وارفته روی لبانش نگه دارد. در حالی که بغض کرده بودم به زور لبخندی چاشنی لبم کردم. و سر صحبت را با او باز کردم.

- چرا شناختم چطور مگه؟

- ای بی وفا حداقل اندازه یه بوس کوچولو هم نبودم؟!!

از خجالت سرخ شدم صندلی را از زمین بلند کردم و سر جایش گذاشتم و به طرف او که همچنان در نزدیکی خروجی آشپزخانه ایستاده بود رفتم او هم اندکی جلو آمد و با یکدیگر روبوسی کردیم. او با مهربانی مرا بوسید اما من با اکراه! انگار متوجه رفتار سردم شد و با لبخند مصنوعی گفت:

- برم لباسام رو عوض کنم الان میام توی آشپزخونه کمکت!

با تکان دادن سرم تأییدش کردم. او رفت و من از پشت سر نگاهش می کردم. از کنجکاوی دل توی دلم نبود تا بدانم چطور غفاری ها با علیرضا سر از اینجا درآورده اند؟

با آمدن عاطفه به آشپزخانه فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- عاطفه اینا اینجا چیکار می کنن؟

آنچنان خصمانه و به دور از ادب درباره آنها حرف زدم که عاطفه متعجب نگاهم کرد سپس با سرزنش گفت:

- سهیلا! مهمون حبیب خداست!

زورکی لبخندی زدم و گفتم:

- می دونم... حالا می شه بگی!

- مونا هم مثل علیرضا رفته بود اردوی جهادی.

باورم نمی شد، چی می شنیدم؟ مونا با علیرضا دو هفته در یک اردوی جهادی!

- آخه مونا دانشجوی اصفهانه چه ربطی به تهران داره!

عاطفه مشکوک نگاهم کرد سپس گفت:

- منم نمی دونم حالا چه فرقی می کنه!؟

دست و پایم را جمع کردم و با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم.

- محض کنجکاوی!

خودم را مشغول درست کردن سالاد نشان دادم، در حالی که زیر نگاه عاطفه در حال ذوب شدن بودم. ظاهراً قانع نشده بود. همان زمان صدای علیرضا بلند شد. اخمهایم درهم رفت و از عصبانیت صورتم ملتهب شد لحظه ای رو به روی میز ایستاد اما من همچنان سرم را به خرد کردن کاهوها گرم کرده بودم.

- سلام سهیلا خانم.

تپشهای بلند قلبم، عصبیم کرده بود. تمام عصبانیتم را سر خرد کردن کاهوها در آوردم که ناگهان سوزشی در انگشتم احساس کردم.

- آخ.

صدای نگران عاطفه و علیرضا همزمان بلند شد:



- چی شد؟

اشکم روی انگشتم چکید. سوزش انگشتم مهمتر از سوزش دلم نبود. علیرضا برای آوردن پانس‌مان بیرون رفت. عاطفه با محبت کنارم نشست با دیدن اشک‌هایم پرسید:

- چرا گریه می کنی دختر خوب؟

از این همه ضعفی که نشان داده بودم از خودم بیزار شدم. من که در گذاشته طعم تلخ طرد شدن را تجربه داشتم پس چرا این چنین خودم را باخته بودم؟ احساس شکست تمام قلبم را تکه تکه کرده بود. یادم می آید دقیقاً هم‌چنین حالی را زمانی که در کافی شاپ به بخشی از اعترافات بهزاد گوش می دادم داشتم. چهار سال پیش بهزاد مرا به نیلوفر فروخت و اکنون علیرضا، مونا را به من ترجیح داده بود و باز هم من کنار گذاشته شده بودم.

همه خانمها برای دیدن انگشت چاک خورده ام به آشپزخانه هجوم آورده بودند و هر کدام نظری می دادند اما من بی توجه به آنها تنها به یک چیز فکر می کردم "وداع دائمی با این خانواده".

دست آخر مونا آن را پانس‌مان کرد. دیگر نمی توانستم خویشتن داری کنم و همه پی به چهره گرفته و ناراحت‌م برده بودند... بالاخره آن ناهار جهنمی تمام شد. طبق روال به کمک خانمها سفره را جمع کردیم و هر کس مسئول کاری شد. مونا و عاتکه ظرفها را می شستند و من و عاطفه جمع و جور می کردیم. عاتکه پرسید:

- مونا جون ن‌گفتی چطوری با علیرضای ما توی یه اردو بودین؟

عاطفه زیر چشمی نگاهم کرد. تمام وجودم گوش شده بود.

- منم از طریق دانشگاه تهران اومدم. آخه کل سه ماه تابستون رو پیش دختر خاله ام توی تهران بودم. اون دانشجوی ارشد پرستاریه و برای راحتیش یه خونه اجاره کرده منم تابستونا می رم پیشش، خیلی دختر خوبیه، خلاصه پیشنهاد داد منم قبول کردم و دیدم توی اردومون آقای شهریار هم هستن، البته ایشون یه دو روزی رفتن مشهد! خیلی خوش گذشت خدا قبول کنه باز می رم.

حرصم گرفته بو چقدر آمار علیرضا را هم دقیق می دانست!

عاتکه گفت:

- مامانم می گه می خواین بیان تهران زندگی کنین؟

- هنوز قطعی نیست من اصرار دارم آخه اینجا امکانات دانشگاهیش بهتره.

صدای (بِالله) علیرضا ما را متوجه خود ساخت. مونا دست از کار کشید و از روی میز چادر سفیدش را پوشید. علیرضا خطاب به عاطفه گفت:

- عاطفه جان لطف کن بشقابهای میوه رو بده!

- باشه.

- آقای شهریار شما نمونه سوالات دستکاری پزشکی رو دارین به من بدید؟

- قدیمیه ولی اگه بخواین حتماً می دم. چه رشته می خواین تخصص بگیرین؟

- توی اطفال و قلب موندم.

- رشته های سختی رو انتخاب کردین امیدوارم موفق باشین.

از گفتگوی میان علیرضا و مونا حسادتی تلخ به دلم چنگ زد. در آن لحظه از تمام کسانی که آنجا بودند متنفر شده بودم انگار همه دست به دست همه داده و قصد تخریب کردن مرا داشتند. آنقدر از حرص لبم را جوییدم که مزه بد خون را درون دهانم احساس کردم.

سردرد را بهانه کردم و تا شب از بودن در آن جمع خودداری کردم. تنهایی را به بودن در آن جمع و صحبتهایی را که بین مونا و علیرضا احیاناً رد و بدل می شد، ترجیح می دادم. من حق حسادت نداشتم، علیرضا هیچ تعهدی به من نداشت و می توانست آزادانه زندگی خودش را انتخاب کند پس چرا حالم دگرگون شده بود؟ حالا مطمئن بودم زمانی که بهزاد به من خیانت کرد هم، آن قدر بهم ریخته نشده بودم. تمام مدتی که در اتاق بودم افکار بهم ریخته ام در ذهنم جولان می دادند.

حالم بد بود اما با شنیدن خبر آمدن خاله مهری بدتر هم شد دیگر حوصله آنها خارج از توانم بود. زن دایی چند باری به اتاقم آمد و در بار آخر در حالی که رنجیده خاطر بود به من اصرار کرد که تنها نمانم و پایین بیایم. دلم نمی آمد ناراحتش کنم اما حال خرابم دست خودم نبود و هر کاری می کردم تا فکر مونا و علیرضا را از سرم دور کنم بی فایده بود. به هر حال تسلیم اصرارش شدم و تصمیم گرفتم میان مهمانان برگردم. با باز کردن در کمد و دیدن مانتو و شلوار ساتنم ناگهان درصدد جبران برآمدم. بلافاصله فکرم را عملی کردم و مانتوی بسیار کوتاه و چسب ساتنم را با شلوار لوله تفنگی اش پوشیدم. و روسری زیتونی ام را عقب کشیدم تا موهایم در دید باشد. صورتم نیز از آرایش بی بهره نماند و بیش از معمول سرخاب سفید آب مالیدم. تمام وجودم لبریز از کینه شده بود و حسادت چشمم را کور کرده بود هر طور بود باید لج علیرضا را درمی آوردم. با همان تیپ پایین آمدم هنوز چند تایی پله به انتها و رسیدن به پذیرایی مانده بود که علیرضا به همراه مادرش از اتاقش بیرون آمدند و با دیدن تیپ من

خشکشان زد و مات و مبهوت نگاهم می کردند. اخمهای علیرضا درهم رفت و با تحکم به مادرش گفت:

- مامان لطفاً به لحظه بیا تو اتاق کارت دارم.

زن دایی ناگزیر به همراه پسرش به اتاق رفت. با سرعت دوباره به بالا برگشتم و خودم را در حمام انداختم تا حرفهایشان را که مطمئن بودم درباره من است را استراق سمع کنم.

- اگه برگشت توی صورتت و گفت به تو چه ربطی داره چی؟

- سهیلا همچین کاری نمی کنه.

- حرفایی می زنی ها! یه کار برم بهش بگم پسر من از تیپت خوشش نمی آد عوضش کن!؟

- اگه نگوی خودم می رم بهش می گم. من خوشم نیامد این طوری جلوی حامد بیاد تمام اندامش معلوم بود!

- من اصلاً نمی دونم این دختر امروز چش شده؟! با کی داره لج می کنه؟ به خدا همین چند وقت پیش که خاله مهریت و حامد اومده بودن اینجا یه مانتوی پوشیده تا کف پاش، ساده و بی آرایش. علیرضا کجا؟

از حمام بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم. رو به روی آئینه به صورت پر از آرایش و موهای چتری ریخته شده روی پیشانی سفیدم نگاه کردم. واقعاً با چه کسی لج کرده بودم؟ این لجبازی با علیرضا و مونا و یا هر کس دیگر نبود بلکه لجبازی با خدا بود. من دین را وسیله ای برای نیل به مقاصدم قرار داده بودم. آخر این چه دین داری بود که هر وقت از علیرضا دلخور بودم بی حجاب می شدم و هرگاه از او رضایت داشتم مطابق میل او پوشیده و با حجاب می

شدم! مگر او خدای من بود؟ تا کی باید نگاه این چینی به دین می داشتم؟ من باید حجاب را فقط به خاطر رضایت خدا انجام می دادم نه خوشنودی این و آن!!!

مانتوی مناسب و بلندتری پوشیدم. به جای آن روسری کوتاه شالی بلند سرم کردم. و تصمیم گرفتم همان طوری پایین بروم. چادر پوشیدم در همان مدتی که خانه المیرا بودم تجربه پوشیدنش را داشتم. همیشه خدا، نصفش روی زمین بود و هر کاری می کردم نمی توانستم جمعش کنم، با مانتو راحت تر بودم و تسلط بیشتری داشتم. بار دیگر خودم را در آینه برانداز کردم و بلند با خودم شروع به حرف زدن کردم انگار مقابل علیرضا بودم و داشتم با او اتمام حجت می کردم: «من سهیلا حامیم نه مادری نه پدری با یه داداش بی معرفت و کلاهبردار، به جز یه عمه مهربون هیچ فک و فامیلی هم ندارم. قبلاً دو بار نامزد شدم ولی بهم نرسیدیم. یه قتل فامیلی هم توی خونادمون داشتیم! در حال حاضر جایی رو ندارم، نمی تونم چادری بشم آخه بی دست و پام و نمی تونم خوب رو بگیرم اما تیمم ساده و قابل قبوله! حالا اگه جنابعالی می خوایین دختر دوست باباتون رو بگیرین که از قضا دکتترم هست و خیلی قشنگ باب میل شما رو می گیره بسم الله! شما رو به خیر و ما رو به سلامت!»

سپس با صدای بلندتری گفتم: «خدایا بودن با تو برام از هر چیزی مهمتره!»

لبخند کوچکی کنج لبم نشست و گفتم: «قسمت نبود سهیلا غصه نخور دنیا که به آخر نرسیده!!»

هر چند هنوز کمی ناراحت بودم اما احساس می کردم به اندازه یک پر سبک شده ام و آستانه تحملم چند برابر شده است. با حال بهتری که پیدا کرده بودم در را باز کردم اما با دیدن علیرضا که پشت در ایستاده بود خشکم زد. از زور استرس نفس کشیدن برایم سخت شده بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- شما... اینجا...

شروع کرد به خندیدن لحظه لحظه خندهایش شدت بیشتری پیدا می کرد و در آخر تقریباً قهقهه می زد. حرصم گرفت و گفتم:

- چه خبره؟!

در حالی که همچنان ته مایه هایی از خنده در صدایش مشخص بود و اشک را از گوشه چشمش پاک می کرد، گفتم:

- ببخشید آخه خیلی خنده دار بود.

با عصبانیت گفتم:

- کجاش؟

- همین که داشتین با خودتون حرف می زدین دیگه.

خودم هم خنده ام گرفته بود. نمی دانم چرا از فال گوش دادنش ناراحت نبودم.

- حرف دل من رو زدی، منم یه همچین خانمی می خوام دیگه، یه خانم با کمالات و مهربون که دلش مثل یه آینه صافه!

با ناباوری گفتم:

- مونا؟

- نخیر سهیلا!

بعد هم با گلایه گفت:

- برای خودت می بری و می دوزی دیگه! امروز که چنان نگاه های وحشتناکی به من می کردی که جرأت نداشتم طرفت بیام. پشت تلفن مهربونتر بودی؟ انگشتت خوبه؟

از ذوق، زمان و مکان را فراموش کرده بودم و محو حرف هایش شده بودم. هنوز هضم این صحنه و این حرفها برایم سخت بود. نگاهی به انگشت باند پیچی شده ام کردم و آرام گفتم:

- خوبه.

با مهربانی گفت:

- خدا رو شکر.

نگاهش کردم در کمال تعجب دیگر نگاهش را جای دیگری معطوف نکرده بود و فقط به صورتم دوخته بود. با شیطنت گفتم:

- آقای دکتر رفتین اردو اخلاقیاتتون عوض شده؟!!

زرنگتر از آن بود که متوجه منظورم نشود. با جدیت گفت:

- نگاه کردن به خانمم ایراد داره؟

دستپاچه شدم و گفتم:

- ولی من...

- من 15 سال پیش عشقم رو در چشمهای معصوم دختری نجیب و پاک پیدا کردم. دلم می خواست تموم اون نگاهای هوس آلود و پلیدی که به اون چشمهای معصوم خیره شده بودند رو از کاسه دربیارم اما صد حیف که نشد. سهیلا من هنوزم اون پاکی و نجابت رو توی چشمای معصومت می بینم. علاقه من به تو مال این چند ماه نیست بلکه مال خیلی وقت پیشه! اون موقع فقط عشق بود اما الان هم عشق هم عقل، با اون سهیلا نمی تونستم خوشبخت بشم اما با این سهیلا انشالله خوشبخت می شم.

حرفهایش آنچنان بی آرایش و صادقانه بود که باورش برایم کار سختی نبود. به دور از چاپلوسی و ریاکاری مثل آبی زلال و روان!

- نظرت چیه؟

- من خلاصه شدم توی همون حرفهایی که توی اتاقم رو به روی آئینه زدم و البته شما هم شنیدید!!

- من نه از تو چادر خواستم نه خونواده نه فامیل پولدار و نه پول.

اندکی مکث کرد و گفت:

- نامزدی تو هم...

سکوت کرد. مطمئن بودم یادآوریش معذبش کرده است ادامه داد:

- گذشته ها گذشته، باید به فکر آینده باشیم.



حق داشت به این چیزها حساس باشد هر مردی نسبت به این مسائل حساس بود.

دلم را به دریا زدم و گفتم:

- علیرضا من هیچ رابطه جدی با بهزاد نداشتم.

صورت من از حرارت داغ شد اما نمی دانم چه اصراری داشتم به او بقولانم که مسئله خاصی در نامزدیم رخ نداده است. به صورت تا بناگوش سرخ شده اش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

- پس موافقی؟

- من که هنوز جواب ندادم!

- چشم دریچه قلبه، خانم حامی!

- پس خودم رو لو دادم!

- خیلی وقته خودت رو لو دادی! اخمهای امروزت و سوتی های پشت تلفن، بازم بگم؟!!

پس متوجه شده بود!!

- من می رم پایین تو هم زود بیا.

علیرضا رفت و من از پشت سر نگاهش می کردم ناگهان یاد آمدن همزمان او با خانواده غفاری افتادم و بلند گفتم:

- علیرضا!

برگشت و پرسشگرانه نگاهم کرد.

- چطور با خانواده غفاری باهم اومدین؟

- سر کوچه دیدمشون و سوارشون کردم. در ضمن من اصلاً خانم غفاری رو توی اردو ندیدم  
حالا برم؟

لبخند زدم و با خجالت اشاره ای به لباسهایم کردم و گفتم:

- لباسم خوبه؟

لبخندی با رضایت زد و گفت:

- آره خوبه این قدر به هر بهانه ای من رو نگه ندار!

معتراض گفتم:

- علیرضا!!

انگشتش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت و رفت.

با خوشحالی وصف ناشدنی کمی بعد از پسردایی به پایین آمدم و البته آمدن تقریباً همزمان  
من و علیرضا از دید مونا پنهان نماند و با حالت خاصی نگاهم می کرد. رفتارم صد و هشتاد  
درجه با صبح فرق کرده بود. دیگر مونا را رقیب نمی دانستم چرا که پسردایی من بالاخره از  
مکنونات قلبیش در پیش من پرده برداشته بود. بنابراین آنقدر با مونا گرم گرفتم تا جبران  
رفتار سرد صبح را بدهم! بعد از اتمام کارها به اتفاق عاتکه و عاطفه به جمع پیوستیم. از همان  
سر شب نگاه های گاه و بی گاه حامد کلافه ام می کرد.

- ببخشید حالا که همه جمع شدن می خوام مسئله ای را عنوان کنم!

با صدای بلند مهری خانم همه متعجب نگاهش کردند چیزی در دلم می گفت این حرفش بی ارتباط به من نیست؟! دلم شور می زد!

- با اجازه آقا اسد و آجی، می خوام سهیلا را برای حامد خواستگاری کنم.

همه متعجب به مهری خانم نگاه کردند. گیج شده بودم باورم نمی شد که مهری خانم بی مقدمه از من جلوی جمع برای حامد خواستگاری کرده باشد. بی اختیار به علیرضا نگاه کردم صورتش سرخ شده بود و با کلافگی به صورتش دست می کشید. با درماندگی به زن دایی نگاه کردم اما او که از ماجرای بین ما باخبر نبود پس چگونه می توانست کمکی بکند؟! دوباره نگاهم با نگاه علیرضا تلاقی شد به ناچار اشاره ای به خاله اش کردم.

- ببخشید خاله جان مگه ماما به شما نگفتن من و سهیلا خانم با هم نامزد شدیم!

صدای محکم و قاطع علیرضا خیالم را راحت کرد و نفسی از آسودگی کشیدم. همه در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند و تعجب از چهره هایشان می بارید، به خصوص حامد که با ناباوری نگاهم می کرد. زن دایی که به نظر، کمی بر خودش مسلط شده بود ساختگی خندید و گفت:

- راستش این موضوع فقط بین ما بود حتی دخترهام هم خبر نداشتن! مگه اسد آقا؟

دایی با گیجی گفت:

- بله ببخشید دیگه!

عاطفه معترض گفت:

- مامان!

زن دایی با دستش او را وادار به سکوت کرد و ادامه داد:

- می خواستم همین امشب مطرح کنیم که این طوری شد.

کم کم جو حالت عادی پیدا کرد و همه به من تبریک گفتند. مهری خانم خوشحال شده بود ظاهراً خواستگاری حامد از من را برخلاف میلش انجام داده بود، حامد پکر بود و هانیه بی خیال مشغول پیامک بازی با شوهرش بود. عاطفه و عاتکه هر دو خوشحال بودند و سر به سر من می گذاشتند و لقب آب زیرکاه را به من داده بودند. آقا و خانم غفاری بی تفاوت بودند در این میان فقط مونا گرفته و مغموم به نظر می رسید دقیقاً همان حالتهای چند ساعت پیش من را داشت. دلم برایش سوخت دختر خوبی بود. همان جا از خدا خواستم تا او خوشبخت شود. آن شب یکی از خاطرانگیزترین شبهای عمرم شد. علیرضا هر بار با محبت به من نگاه می کرد و لبخند می زد. دو روز بعد به طور رسمی عقد کردیم.

امتحانات ترم آخر را با موفقیت پشت سر گذاشتم. به عنوان پایان نامه ارشد قرار شد بچه های کلاس سه گروه بشوند و هر گروه یه تئاتر با موضوع مذهبی اجرا کنند. آخرین بار نگاهی به گریمم در آینه کردم و نفسی کشیدم و بروی پرده رفته من نقش مریم مقدس را در حالی که حضرت عیسی را باردار بود بازی می کردم قسمت جالبش این بود که خودم هم پنج ماه باردار بودم. بین من و ساناز و روشنک بر سر این نقش دعوا بود آخه هر سه باردار بودیم! اما قرعه به نام من افتاد و نقش به من رسید. نزدیک صحنه شدم دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- مامان جون امیدوارم خراب نکنی. باشه پسرم!؟

خوشبختانه هیچ مشکلی پیش نیامد و همه چی به خوبی برگزار شد. در آخر هم مورد تشویق حضار که البته تعدادی استاد و دانشجو و همسران و دوستان بعضی بچه ها بودند قرار گرفتیم. علیرضای عزیزم با دسته گلی از گلهای رز به طرفم آمد.

- حال مریم مقدس و عیسیای ناصری من چگونه؟

با خستگی گفتم:

- این پسر ت که من رو کلافه کرد، به خدا از وقتی رفتم تو سن همین جور لگد می زد تا همین الان.

- غلط می کنه مامان خوشگلش رو اذیت کنه بذار به دنیا بیاد خودم خدمتش می رسم!

علیرضا به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- دوتا خانم دارن میان طرفت، من دیگه می رم توی ماشین تا راحت باشین و با خیال راحت با دوستان خداحافظی کنی!

چشمکی زد و گفت:

- فعلاً.

با دیدن ساناز و روشنگ که به طرفم می آمدند لبخند زدم ساناز تقریباً شبیه یه توپ گرد شده بود ولی روشنگ هنوز تغییر چندانی نداشت! ساناز در حالی که یک لواشک را با ولع می خورد گفت:

- سلام مریم مقدس!

آب دهنم آویزان شد و با اعتراض گفتم:

- کوفت بخوری دلم آب افتاد به منم بده.

روشنک گفت:

- راست می گه منم الان هوسم شد!

ساناز بی مقدمه شوهرش را صدا کرد و ما را متعجب کرد. شوهرش سلامی کرد و گفت:

- چی شده ساناز جان؟

- محمد جان بازم لواشک داری؟

شوهرش لبخندی زد و گفت:

- آره ولی زیادشم خوب نیست ها!

- برای خودم نمی خوام، برای این دو تا دوستم می خوام آخه این دو تا هم دارن مامان می شن!

من و روشنک از خجالت سرخ شدیم. روشنک اخمی به ساناز کرد و من چشم غره به او نگاه کردم. شوهر ساناز محبوبانه لبخندی زد و چند بسته لواشک به ساناز داد و با خداحافظی از ما جدا شد.

- دیوونه چرا این جوری کردی؟

- راست می گه ساناز مُردم از خجالت!

- با این شکماتون به حد کافی تابلو هستین، در ثانی بیخود می کنین هوس لواشک کردین حالا بگیرین بخورین دیگه کار از کار گذشته!

با دیدن لواشک چشمانمان برقی زد و خندیدیم و شروع کردیم به خوردن لواشک!

بعد از اینکه کارتهای عروسی المیرا را به بچه ها دادم برای همیشه از دانشگاه خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

- ببخشید دیر شد!

- چیکار می کردی؟

- خداحافظی!

- خدا وکیلی باید توی رکوردهای گینس خداحافظی زنای ایرانی را ثبت کن!

- چرا از این ور می ری علیرضا!

- می خوام به افتخار موفقیت تئاتر شما، شام مهمونت کنم!

آن شب به اتفاق همسرم شب به یاد ماندنی را در گنجینه خاطرات دلم برای همیشه ثبت کردم.

خانواده عمو فرخ با مرگ رهام کنار آمده بودند. زن عمو خیلی عوض شده بود دیگر مثل قبل به خودش نمی رسد، بی حوصله و کم حرف شده بود بعد از طلاق پرمیس هم بدتر شده و

دائم به دیگران پرخاش می کرد. عمو به روال عادی برگشت و تجارت می کرد، نمی دانم برای چه کسی این همه ثروت را جمع می کرد؟ برای پسری که مُرد؟ یا داماد شارلاتان و بداخلاقی که مدام مشغول کتک کاری همسرش بود؟ پرمیس که به خاطر هیچ و پوچ از همسر اولش که پسری خوب و معقول بود طلاق گرفت. با مردی ازدواج کرد که روزی چند بار زیر دستش کتک می خورد.

عمه فروغ زندگی آرام و بی دغدغه ای دارد. تهمینه و تورج هر دو یک پسر دارند، عمه و دکتر نیازی هم سرشان با نوه هایشان بند بود!

فرزین هم بخاطر وضعیت اقتصادی بد اروپا، با ورشکستگی از اروپا راهی ایران شد و همسر سومش همان جا طلاق گرفت، همسر اولش خوشحال از این که مهبُد پسرش را می توانست بیشتر ببیند هر هفته بدیدن پسرش می رفت در این رفت و آمدها فرزین و سالومه مادر مهبُد، دوباره بهم علاقمند شدند و با هم ازدواج کردند، سالومه هم علاوه بر پسرش سرپرستی دانیال را هم قبول کرد. فتانه که هرچی نشست تا بلکه خواستگار مورد پسندش پیدا شود، نشد که نشد. بالاخره با همان پسر عمه اش که ده سال پیش جواب منفی به او داده بود ازدواج کرد. عروس سی و سه و داماد چهل و دو ساله بود.

فقط از نادر برادرم بی خبر بودم اصلاً نمی دانم کجاست و چه کار می کند. خیلی وقت است که او را بخشیده ام. هر چند دیگر امیدی به آمدنش ندارم اما امیدوارم هر جا هست خوشبخت باشد!

یادم می آید همیشه کتابهای سهراب سپهری را دوست داشتم. ولی همیشه این قطعه از یکی از شعرهایش مرا مشغول خود کرده بود.

"چشمها را باید شست جور دیگر باید دید."



پایان

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>